

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: بیدروجنون

نام نویسنده: جمال الدین ابو سعید الیاسرین یوسف بن زکریع مویته

تعداد صفحات: ۲۰۵ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۵۸۸ هجری قمری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# لیلی و مجنون

## فهرست:

3	در باره کتاب:.....
3	در باره نویسنده:.....
4	به نام ایزد بخشاینده.....
10	نعت پیغمبر اکرم (ص).....
16	یوهان قاطع در حدوث آفرینش.....
21	سبب نظم کتاب.....
26	در مدح شروانشاه اختمسان بن منوچهر.....
31	خطاب زمین بوس.....
33	سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه.....
35	در شکایت حسودان و منکران.....
39	در نصیحت فرزند خود محمد نظامی.....
41	یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش.....
48	آغاز داستان.....
52	عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر.....
55	در صفت عشق مجنون.....
59	رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی.....
62	زاری کردن مجنون در عشق لیلی.....
67	بردن پدر مجنون را به خاتمه کعبه.....
73	پند دادن پدر مجنون را.....
77	حکایت.....
79	در احوال لیلی.....
87	خواستاری ابن‌سلام لیلی را.....
89	رسیدن نوفل به مجنون.....
95	جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی.....
99	عتاب کردن مجنون با نوفل.....
101	مصافح کردن نوفل با نوم.....
106	رهائیدن مجنون اهوان را.....
111	سخن گفتن مجنون با زراع.....
113	بردن پیروز مجنون را در خرگاه لیلی.....
117	دادن پدر لیلی را به ابن‌سلام.....
122	آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی.....
128	رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند.....
135	وداع کردن پدر مجنون را.....
138	آگاهی مجنون از مرگ پدر.....
141	انس مجنون با وحوش و سیاح.....
146	نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی.....
151	رسیدن نامه لیلی به مجنون.....
160	نامه مجنون در پاسخ لیلی.....
165	آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او.....
169	دیدن مادر مجنون را.....



172	آگاهی مجنون از وفات مادر
175	خواندن لیلی مجنون را
179	غزل خواندن مجنون نزد لیلی
183	آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون
188	وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی
192	صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی
199	وفات مجنون بر روضه لیلی
203	ختم کتاب به نام شروانشاه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## درباره نویسنده:



نام وی الیاس و لقب یا تخلص وی (چنانکه خود در آغاز لیلی و مجنون به آن اشاره کرده) نظامی است. نام پدرش یوسف نام جنش "نکی" و نام جد اعلاش "موید" بوده و سه همسر و یک فرزند به نام محمد داشته است. زادبوم نظامی را شهر گنجه و اجدادش را اهل نقرش گفته اند.

نظامی مانند اغلب استایید باستان از تمام علوم عقلی و نقلی بهره مند و در علوم ادبی و عربی کامل عیار و در وادی عرفان و سیر و سلوک راهنمای بزرگ و در عقاید و اخلاق ستوده پایبند و استوار و سرمشق فرزندان بشر بوده و در فنون حکمت از طبیعی و الهی و ریاضی دست داشته و گویند که اگر وارد مرحله شاعری نبود و به تدریس و تألیف علوم حکمیه می پرداخت در ردیف بزرگان حکمت و فلسفه به شمار می آمد...

در پاکی اخلاق و تقوی، نظیر حکیم نظامی را در میان تمام شعرای عالم نمی توان پیدا کرد. در تمام دیوان وی یک لفظ رکیک و یک سخن زشت پیدا نمی شود و یک بیت هجو از اول تا آخر زندگی بر زبانش جاری نشده است. از استاد بزرگ گنجه شش گنجینه در پنج بحر مثنوی جهان را یادگار است که مورد تقلید شاعران زیادی قرار گرفته است، ولی هیچکدام از آنان نتوانسته اند انطور که باید و شاید از عهده تقلید برآیند. این شش دفتر عیارند از:

مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، شرفنامه و اقبالنامه که همگی نشان دهنده هنر سخنوری و بلاغت گوینده توانا این منظومه هاست. وفات نظامی را بین سالهای 599 تا 602 و عمرش را شصت و سه سال و شش ماه نوشته اند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## به نام ایزد بخشاینده

بی‌نام تو نامه کی کنم باز	ای نام تو بهترین سر آغاز
جز نام تو نیست بر زیاتم	ای یاد تو مونس روانم
نام تو کلید هر چه بستند	ای کار گشای هر چه هستند
بی‌حجت نام تو مسجل	ای هیچ خطی نگشته ز اول
کوته ز درت دراز دستی	ای هست کن اساس هستی
فیض تو همیشه بارک الله	ای خطبه تو تبارک الله
بر درگه تو به پرده داری	ای هفت عروس نه عماری
دانای برونی و درونی	ای هست نه بر طریق چونی
در کن فیکون تو آفریده	ای هر چه رمیده و آرمیده
با حکم تو سیهت و نیست یکسان	ای واهب عقل و باعث جان
عالم ز تو هم نهی و هم پر	ای محرم عالم تحیر
ای نهی تو منکر امر معروف	ای تو به صفات خویش موصوف
وز امر تو کائنات مشتق	ای امر تو را نفاذ مطلق
مقصود دل نیاز مندان	ای مقصد همت بلندان
در باز کن درون نشینان	ای سر مه کش بلند بینان
ز آغاز رسیده تا به انجام	ای بر ورق تو درس ایام
سلطان تویی آن دگر کدامند	صاحب تویی آن دگر غلامند
از شرک و شریک هر دو خالی	راه تو به نور لایزالی
عاجز شده عقل علت اندیش	در صنع تو گامد از عدد بیش
کردی به مثابتی که شایست	ترتیب جهان چنانکه بایست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حکم تو زد این طویله بام	بر ابلق صبح و ادهم شام
هفتاد گره بندو گشادی	گر هفت گره به چرخ دادی
صد اینه را بدان زدودی	خاکستری از ز خاک سودی
نقش همه در دو حرف خواندی	بر هر ورقی که حرف راندى
کردی تو سپهر بیستونی	بی‌کوه کنی ز کاف و نونی
فقلش به کلید این دو حرفست	هر جا که خزینه شگرفست
یک نکته درو خطا نکردی	حرفی به غلط رها نکردی
به زین نتوان رقم کشیدن	در عالم عالم آفریدن
بخشی به من خراب گنجی	هر دم نه به حق دسترنجی
وز گنج کن این کرم نیاید	گنج تو به بزل کم نیاید
دولت تو دهی بپیر که خواهی	از قسمت بندگی و شاهی
احوال همه تراست معلوم	از آتش ظلم و دود مظلوم
هم نامه ناتواسته خوانی	هم قصه ناتموده دانی
وانگاه رهی چو موی بلزیک	عقل ابله پای و کوی تار یک
این عقده به عقل کی گشاید	توفیق تو گر نه ره نماید
گر پای درون نهد بسوزد	عقل از در تو بصر فروزد
جستن ز من و هدایت از تو	ای عقل مرا کفایت از تو
چون راهنما تونی چه باکست	من بددل و راه بیمناکست
طاقت نه چگونه باشد این کار	عاجز شدم از گرانی بار
کارم تو هست باک از آن نیست	می‌کوشم و در تنم توان نیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گر لطف کنی و گر کنی قهر	بیش تو یکی است نوش با زهر
شک نیست در اینکه من اسیرم	کز لطف زیم ز قهر میرم
با شربت لطف دار پیشم	با قهر مکن به قهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر	هم لطف برای ماست آخر
تا در نقم عیابتی هست	فتراک تو کی گذارم از نست
و آن دم که نفس به آخر آید	هم خطبه نام تو سر آید
و آن لحظه که مرگ را بسجیم	هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم	هر جا که روم تو را پرستم
در عصمت اینچنین حصاری	شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود	سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفتارم به گویت	لیبک زنان به جستجویت
احرام شکن بسی است ز نهان	ز احرام شکستم نگهدار
من بیکس و رخنه نهانی	هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست به جز تو دستگیرم	هست از کرم تو ناگزیرم
یک نره ز کیمیای اخلاص	گر بر من من زنی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب	زر گردد خاک و در شود آب
من گر گیرم و گر سفالم	بیرایه توست روی مالم
از عطر تو لافند آستینم	گر عودم و گر درمنه اینم
بیش تو نه دین نه طاعت آرم	افلاس نهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب	رحمت کن و دستگیر و تریب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وز مرکب جهل خود بیدم	بردار مرا که اوقاتم
انجا قدم رسان که خواهی	هم تو به عنایت الهی
با نور خود آشناتیم ده	از ظلمت خود رهانیم ده
پروانه دهی به ماه و خورشید	تا چند مرا ز بیم و امید
بر شاه و شبان کنی حوالم	تا کی به نیاز هر نوالم
وز حضرت تو کریمتر کیست	از خوان تو با نعیمتر چیست
ملوین به این و آن براتم	از خرمن خویش ده زکاتم
آباد شود به خاک و آبی	تا مزرعه جو من خرابی
وایی که دغل برد ز پیشم	خاکی ده از آستان خویشم
ضایع مکن از من آنچه مانی	روزی که مرا ز من ستایی
یک سایه ز لطف بر من انداز	واندم که مرا به من دهی باز
آن سایه که آن چراغ نور است	آن سایه نه کز چراغ دور است
چون نور ز سایه دور گردم	تا با تو جو سایه نور گردم
روزی فروگذارم اینجا	با هر که نفس برآرم اینجا
الا در تو که لایزالیت	درهای همه ز عهد خالیست
عهد از پس مرگ بی‌ثباتست	هر عهد که هست در حیاتست
یعنی که به مرگ و زندگی	چون عهد تو هست جاودانی
از عهد تو روی برنتابم	چندانکه قرار عهد یابم
با یاد تو یاد کس نیاید	بی‌یاد توام نفس نیاید
وین تعبیه‌ها ننیده بودم	اول که نیافریده بودم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



با زاز زمیم اندیم کردی	کیمخت اگر از زمیم کردی
آرایش آفرین تو بستی	بر صورت من ز روی هستی
تا باز عدم شود وجودم	واکنون که نشانه گاه جویم
واتجا که بریم زیر دستم	هرجا که نشاندیم نشستم
گه بر سر تخت و گه بن چاه	گردیده رهیت من در این راه
ره مختلف است و من همانم	گر پیر بوم و گر جوانم
هم بر رق اولین توردم	از حال به حال اگر بگردم
آخر نگذاریم معطل	بیجا حتم آفریدی اول
کان راه بتست می شناسم	گر مرگ رسد چرا هراسم
کو راه سرای دوستانتست	این مرگ نه، باغ و بوستانست
چون مرگ ازوست مرگ من باد	تا چند کنم ز مرگ فریاد
این مرگ نه مرگ نقل جایست	گر بنگرم آن چنان که رایست
وز خوابگاهی به بزم شاهی	از خورد گهی به خوابگاهی
گردن نکشم ز خوابگاهش	خوابی که به بزم تست راهش
خوش حسبم و شادمانه خیزم	چون شوق تو هست خانه خیزم
در نظم دعا دلیری کرد	گر بنده نظمی از سر درد
گر قطره برون دهد مریزش	از بحر تو بینم ابر خیزش
در هر لغتی ترا ستاید	گر صد لغت از زبان گشاید
دارد رقم هزار تقصیر	هم در تو به صد هزار نشویر
دانی که لغت زبان لالان	ور دم نزنند چو تنگ حالان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گر کن حبشی سرشته تست      ور خط ختنی نبشته تست  
گر هر چه نبشته‌ای بشونی      شویم دهن از زیاده گونی  
ور باز به داورم نشانی      ای داور داوران تو دانی  
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ      و ایام عنان ستاند از چنگ  
ره باز ده از ره قبولم      بر روضه تربت رسولم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## نعت پیغمبر اکرم (ص)

سلطان خرد به چیره دستی	ای شاه سوار ملک هستی
خلوای پسین و ملح اول	ای ختم پیمبران مرسل
لشکرکش عهد آخرین تلب	نویاوه باغ اولین صلب
فرمانده فتوی ولایت	ای حاکم کشور کفایت
شمشیر اندب خورد دو دستی	هرک آرد با تو خودپرستی
وی منظر عرش پایگاهت	ای بر سر سدره گشته راحت
روشن بتو چشم آفرینش	ای خاک تو توتیای بینش
از باد بروت خود بمیرد	شمعی که نه از تو نور گیرد
یک زخمی اوضح الدلائل	ای قائل الفصح القبائل
داتنده راز صبحگاهی	دارنده حجت الهی
نسابه شهر قاب قوسین	ای سید بارگاه کونین
هفتاد هزار پرده بالا	رفته ز ولای عرش والا
محراب زمین و آسمان هم	ای صدر نشین عقل و جان هم
نوی شده آسمان زمینت	گشته زمی آسمان ز دینت
بر هفت فلک جنبیه رانده	ای شش جبهه از تو خیره مانده
کین ندبیه را جهان شنوده	شش هفت هزار سال بوده
جان بنده نویس استانت	ای عقل نواله بیچ خوانت
هر جان که نه مرده تو مرده	هر عقل که بی تو عقل برده
بو القاسم وانگهی محمد	ای کینت و نام تو موید
بر لوح سخن تمام حرف است	عقل ارچه خلیفه شگرف است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا مهر محمدی ندارد	هم مهر مویدی ندارد
بزم تو و رای هفت خرگام	ای شاه مقربان درگاه
مقصود جهان جهان مقصود	صاحب طرف ولایت جود
سرچشمه آب زندگانی	سر جوش خلاصه معانی
روی تو چراغ چشم عالم	خاک تو اندیم روی آدم
با هفت فرس پیاده تست	دوران که فرس نهاده تست
در گشتن چرخ پی کندگم	طوف حرم تو سازد انجم
با تو نکند چو خاک پستی	آن کیست که بر بساط هستی
وز بهر تو آفریده شد کون	اکسیر تو داد خاک را لون
مقصود تویی همه طقیاند	سر خیل تویی و جمله خیلند
شاهنشاه کشور حیاتی	سلطان سریر کایناتی
گیسوی تو چتر و شمزه طغرا	نشرگر گه تو سپهر خضرا
در توبتی تو پنج نوبه است	وین پنج نماز کاسل توبه است
بستی در صد هزار بیداد	در خانه دین به پنج بنیاد
بر چار خلیفه وقف کرده	وین خانه هفت سقف کرده
فاروق ز فرق هم جدا بود	صدیق به صتیق پیشوا بود
با شیر خدای بود همدرس	وان پیر حیاتی خدا ترس
ریحان یک آبخورد بودند	هر چار ز یک نورد بودند
خانه به چهار حد مییاست	زین چار خلیفه ملک شدر است
شد خوش نمک این چهارخانه	ز آمیزش این چهارگانه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دین را که چهار ساق دادی      زینگونه چهار طاق دادی  
چون ابروی خوب تو در آفاق      هم جفت شد این چهار و هم طاق  
از حلقه دست بند این فرش      یک رقص تو تا کجاست تا عرش

\*\*\*

ای نقش تو معراج معانی	معراج تو نقل آسمانی
از هفت خزینه در گشاده	بر چهار گهر قدم نهان
از حوصله زمانه تنگ	بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت	شیرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جای	پرواز پری گرفت پای
سر برزده از سرای فلی	بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست	کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک دو حلقه بستند	نظاره تست هر چه هستند
بر خیز هلا نه وقت خوابست	مه منتظر تو افتابست
در نسخ عطارد از جروفت	منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق	تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید به صورت هلالی	ز حمت ز ره تو کرده خالی
مریخ ملازم بتافت	موکب رو کمترین وشافت
دراجه مشتری بدان نور	از راه تو گفته چشم بد نور
کیوان علم سیاه بر نوش	در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان	شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب	قدر شب قدر خویش دریاب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گشت از قدم تو عالم افروز	ای دولتی آن شیبی که چون روز
جدول به سپهر بر کشیدی	پرگار به خاک در کشیدی
رفق روش تو کرد رامش	برقی که براق بود نامش
طیاره شدی چو نیک بختی	بر سفت چنان نسفته تختی
دوران دواسپه را بماندی	ز آنجا که چنان یک اسپه راندی
داده ز درت هزار خوشه	ربع فلک از چهار گوشه
بخش نظر تو مهر ما زاغ	از سرخ و سپید دخل آن باغ
نه طاس گذاشتی نه پرجم	بر طره هفت بام عالم
هم طاسک ماه را شکستی	هم پرجم چرخ را گسستی
هم بال فکند با تو هم پر	طلوس بران چرخ اخضر
(الله معک) ز دور خوانده	جبریل ز هم هیت مانده
و آورده به خواجه تاش دیگر	میکنایلت نشانده بر سر
هم نیم رخت بمانده بر جای	اسرافیل فتاده در پای
برده به سریر سدره گاهت	رفرف که شده رفیق راهت
اوراق حدوث در نوشتی	چون از سر سدره بر گذاشتی
تا طارم تنگیار عرشی	رفتی ز بساط هفت فرشی
از نور تو کرده عرش سایه	سیوح زنان عرش پایه
هفتاد حجاب را دیدی	از حجله عرش بر پریدی
هم تاج گذاشتی و هم تخت	تنها شدی از گرانی رخت
از زحمت تحت و فوق رستی	بزار جهت بهم شکستی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خرگاه برون زدی ز کونین	در خیمه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی	هم سر کلام حق شنیدی
از غایت و هم و غور اندر اک	هم دین و هم شنودنت پاک
در خواستی آنچه بود کامت	در خواسته خاص شد به نامت
از قربت حضرت الهی	باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلزار شکفته از جبینت	توقیع کرم در استینت
آورده برات رستگاران	از بهر جو ما نگاهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی	در سایه خود کند پناهی
ز آنجا که تو روشن آفتابی	بر ما نه شگفت اگر نتلی
دریای مروتست رایت	خضرای نیوتست جایت
شد بی تو به خلق بر مروت	بر بسته‌تر از در نیوت
هر که از قدم تو سر کشیده	دولت قلمیش در کشیده
وان کو کمر و قات بسته	بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت	جزیت ده نافه نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته	چون گنج به خاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی	سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی	در برقع خواب چند باشی
بر خیز و نقاب رخ برانداز	شاهی دو سه را به رخ در انداز
این سفره ز پشت بلر برگیر	وین پرده ز روی کلر برگیر
رنگ از دو سیه سفید بزدای	ضدی ز چهار طبع بگشای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک عهد کن این دو بی وفا را  
چون تربیت حیات کردی  
زان ناله به باد بخش طیبی  
زان لوح که خواندی از بدایت  
زان صرف که یافتیش بی صرف  
بنمای به ما که ما چه نامیم  
ای کار مرا تمامی از تو  
زین دل به دعا قناعتی کن  
تا پرده ما فرو گذارند  
یک نست کن این چهار پا را  
حل همه مشکلات کردی  
باشد که به ما رسد نصیبی  
در خاطر ما فکن یک آیت  
در دفتر ما نویس یک حرف  
وز بت گر و بت شکن کدامیم  
نیروی دل نظمی از تو  
وز بهر خدا شفاعتی کن  
وین پرده که هست بر ندارند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن	باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن	ریحان همه وجود گشتن
باریدن بی‌دریغ چون مل	خندیدن بی‌نقاب چون گل
هر جای چو آفتاب رانند	در راه بیدره زر فشانند
دادن همه را به بخشش عام	وامی و حلال کردن آن وام
پرسیدن هر که در جهان هست	کز فاقه روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندد	زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در استین است	ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش	فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذاساز	خود قسم جگر بندو رسد باز

\*\*\*

ای ناظر نقش آفرینش	بر دار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودیست	مشغول پرستش و سجودیست
بر طبل تهی مزن جرس را	بیکار میدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غیریست	در پرده مملکت بکاریست
این هفت حصار برکشیده	بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده	آخر به گزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی	کوتاه کنم که نیست بازی
دنیایچه ما که در نورد است	نزد بهر هوی و خواب و خورد است
از خواب و خورش به اریتابی	کین در همه گاو و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند	ما را ورقی دگر توشتند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سررشته کار باز جونیم	تا در نگریم و راز جونیم
جونیم یکایک این و آن را	بینیم زمین و آسمان را
او کیست کبای کار او کیست	کاین کار و کیهانی از پی چیست
شک نیست در آنکه آفرید است	هر خط که برین ورق کشید است
ترتیب گواه کار سازست	بر هر چه نشانه طرازست
کین نکته به دوست رهنمایت	سوگند دهم بدان خدایت
کاول نه به صیقلی رسید است	کان آینه در جهان که دید است
هر دم که جز این زنی و بال است	بی صیقلی آینه محال است
آراسته کن نظر به توفیق	در هر چه نظر کنی به تحقیق
کان دیدجوری و رای دیده است	منگر که چگونه آفریده است
و آن وضع به خود چگونه شد راست	بنگر که ز خود چگونه برخاست
کان از دگری ملازم آید	تا بر تو به قطع لازم آید
رستی تو ز جهل و من ز دشنام	چون رسم حواله شد برسام
جز مبدع او در او میندیش	هر نقش بدیع کایدت پیش
گر پای برون نهی خوری سنگ	زین هفت پرند پرنیان رنگ
معلوم تو گردد از بکوشی	پنداشتی این پرند پوشی
دیدن نتوان به چشم بینش	سررشته راز آفرینش
کوراً سررشته وا توان یافت	این رشته قضا نه آنچنان تافت
بر کس نکند گره گشائی	سررشته قدرت خدائی
کین رقععه چگونه کرد پیدا	عاجز همه عاقلان و شیدا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ممكن كه تواند آنچهان كرد	گرداند كس كه چون جهان كرد
چونيش برون تر از خيالت	چون وضع جهان ز ما محالست
سريست ز چشم ما نهائي	در پرده راز آسماني
بي برد نمي توانم آنجا	چندانكه جنبيه رانم آنجا
خواندم همه نسخه نجومى	در تخته هيكل رقومى
آرام گهى درون نديدم	بر هر چه از آن برون كشيديم
بر تعبيه ايش باز كردند	داتم كه هر آنچه ساز كردند
پوشيده خزينه اى در آن هست	هر چ آن نظرى در او توان بست
بولاد بود نه آبيگينه	آن كن كه كلبد آن خزينه
شربت طيبى نه زهر يابى	تا چون به خزينه در شتابى
جدول كش خود خطى كشيديست	پيرامن هر چه ناپديديست
عطفيست به ميل باز گشته	و آن خط كه ز اوج بر گزشته
جز باز پس آمدن نداند	كانديشه چو سر به خط رساند
در گام نخست باز گردد	پرگار چو طوف ساز گردد
از بهر چنين بهانه بستند	اين حلقه كه گرد خانه بستند
سرگشته شود چو حلقه بر در	تا هر كه ز حلقه بر كند سر
كين سلسله را هم آخرى هست	در سلسله فلک مزن دست
كو نيز رسد به آخر كار	گر حكم طبابع است بگذار
كانجا به طريق عجز راهيست	بيرون تر از اين حواله گاهيست
كو پرده كل نداد كس را	زان پرده نسيم ده نفس را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این هفت فلک به پرده سازی	هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان	و این پرده به خود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی	هم پرده خود نمی‌شناسی
گر باربندی به لحن و آواز	بی‌پرده مزن دمی بر این ساز
با پرده نربندگان خودبین	در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی	معروف شوی به نیکنامی

\* \* \*

تا چند زمین نهاد بودن	سبلی خود خاک و باد بودن
چون باد دویندن از پی خاک	مشغول شدن به خار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست	فراش گریوه مغاکست
بستاند ازین بدان سپارد	گه مایه برد گهی بیارد
چندان که زمیست مرز بر مرز	خاکبست نهاده درز بر درز
گه زلزله گاه سیل خیزد	زین ساید خاک و زان بریزد
چون زلزله ریزد آب ساید	درزی زخریطه واگشاید
وان درز به صدمه‌های ایام	وادی کدهای شود سرانجام
جونی که درین گل خرابست	خاریده باد و چاک آبست
از گوی زمین جو بگنری باز	ابر و فلک است در تک و تاز
هر یک به میانه دگر شرط	افتاده به شکل گوی در خرط
این شکل کری نه در زمین است	هر خط که به گرد او چلین است
هر دود کزین مغاک خیزد	تا یک دو سه نیزه بر ستیزد
و آنگه به طریق میل ناکی	گردد به طواف دیر خاکی

— — — — —



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا مصعد خود شود شتابان	ابری که بر آید از بیابان
از حد صعود بر نجو شد	بر اوج صعود خود بگوشد
از دایره میل می‌پذیرد	او نیز طواف دیر گیرد
سر بر افق زمین نهاده	بینش چو خیمه ایستاده
دانی که به دایره است میلش	تا در نگری به کوچ و خیلش
میلش به ولایت محیط است	هر جوهر فردکو بسویط است
چندان که همی‌رود در اوج است	گردون که محیط هفت موج است
هر جا که رود به سوی بالاست	گر در افق است و گر در اعلاست
بالانی او تمامی اوست	ز آنجا که جهان خرامی اوست
بالای فلک جز این نگویند	بالا طلبان که اوج جویند
خود در همه علم روشنائیست	نز علم فلک گره گشائیست
از چار گهر در اوست چیزی	گر مایه جویت و ر پشیزی
کین دانه در آب و خاک چون رست	اما نتوان نهفت آن جست
بخشیدن صورتش چه داند	گر مایه زمین بنو رساند
در دانه جمال خوشه کی بود	و آنجا که زمین به زیر پی‌بود
در قالب صورتش که ریزد	گیرم که ز دانه خوشه خیزد
آخر سببی است حال گردان	در پرده این خیال گردان
بنمای که این سخن عزیز است	نزدیک تو آن سبب چه چیز است
داند که مسبب آفریند	داننده هر آن سبب که بیند
پایست مشو به دام این دیر	ز نهار نظامیا در این سیر

www.caffeinebookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

### سبب نظم کتاب

بودم به نشاط کتیبادی	روزی به مبارکی و شادی
دیوان نظامیم نهاده	ابروی هلالیم گشاده
اقبال به شانه کرده مویم	آینه بخت پیش رویم
روزم به نفس شده خجسته	صبح از گل سرخ دسته بسته
من بلبل باغ و باغ سرمست	پروانه دل چراغ بر دست
در درج هنر قلم کشیده	بر اوج سخن علم کشیده
در اوج زبان به نکته گفتن	منقار قلم به لعل سفین
کاقبال رفیق و بخت یار است	در خاطریم اینک وقت کار است
وز شغل جهان تهی نشینم	تا کی نفس تهی گزینم
پهلوی ز تهی روان تهی کرد	دوران که نشاط فریبی کرد
نایی نرسد تهی در این راه	سگ را که تهی بود تهی گاه
کافر است جهان که با جهان ساخت	بر ساز جهان نوا توان ساخت
کو با همه چون هوا بسازد	گردن به هوا کسی فرزند
جنسی به دروغ بر تراشد	چون آینه هر کجا که باشد
چون پرده کج خلاف گویند	هر طبع که او خلاف جویند
کردی ز من التماس کاری	هان دولت گر بزرگواری
واختر به گشتن اندران حال	من فرعه زنان به انچنان فال
دولت که دهد چنان دهد گنج	مقبل که برد چنان برد رنج
آورد مثال حضرت شاه	در حال رسید قاصد از راه
ده پانزده سطر نغز بیشم	بنوشته به خط خوب خویشم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر حرفی از او شکفته باغی	افروخته‌تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی	جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز	سحری دگر از سخن بر انگیز
در لافگه شگفت کاری	بنمای فصاحتی که داری
خواهم که به یاد عشق مجنون	رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بگر اگر تویی	بگری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین	جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه	اراسته کن به نوک خامه
شاه همه حرفیاست این حرف	شاید که در او کنی سخن صرف
در زیور پارسی و نژی	این نازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم	کلیات تو از کهن شناسم
تا ده دهی غرابیت هست	ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز حقه تفکر	در مرسله که می‌کشی در
ترکی صفت وفای ماتیمت	ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید	او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه بافت گوشم	از دل به دماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بنام	نه دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت	از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم	وین قصه به شرح بزر گویم
فرزند محمد نظامی	آن بر دل من چو جان گرامی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در پهلوی من چو سایه بنشست	این نسخه چو دل نهاد بر دست
کی آنکه زدی بر آسمان کوس	داد از سر مهر پای من بوس
چندین دل خلق شاد کردی	خسروشیرین چو یاد کردی
تا گهر قیمتی شود جفت	لیلی و مجنون بیایدت گفت
طاووس جوانه جفته بهتر	این نامه نغز گفته بهتر
شروان چه که شهریار ایران	خاصه ملکی چو شاه شروان
سرسبز کن و سخن نوازست	نعمت ده و پایگاه سازست
بنشین و طراز نامه کن راست	این نامه به نامه از تو در خواست
ای آینه روی آهنین رای	گفتم سخن تو هست بر جای
اندیشه فراخ و سینه تنگست	لیکن چه کنم هوا دو رنگست
گردد سخن از شد آمدن لنگ	دهلیز فسانه چون بود تنگ
تا طبع سواری نماید	میدان سخن فراخ باید
تفسیر نشاط هست از دور	این آیت اگر چه هست مشهور
زین هردو سخن بهانه ساز است	افزار سخن نشاط و ناز است
باشد سخن برهنه دلگیر	بر شیفگی و بند و زنجیر
پیداست که نکته چند رانم	در مرحله‌ای که ره ندانم
نه رود و نه می نه کامکاری	نه باغ و نه بزم شهریاری
تا چند سخن رود در انده	بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا بیت کند به قصه بازی	باید سخن از نشاط سازی
کس گرد نگشتش از ملالت	این بود کز ابتدای حالت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



گوینده ز نظم او پر افشاند	تا این غایت نگفت زان ماند
چون شاه جهان به من کند باز	کاین نامه به نام من ببرد باز
با اینهمه تنگی مسافت	آنچاش رسام از لطافت
کز خواندن او به حضرت شاه	ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده‌اش اگر فسرده باشد	عاشق شود از نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده	کاین گنج به دوست در گشاده
یک دانه اولین فتوح	یک لاله آخرین صیوح
گفت ای سخن تو همسر من	یعنی لقیش برادر من
در گفتن قصه‌ای چنین چیست	اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست	این قصه بر او نمک فشانیست
گر چه نمک تمام دارد	بر سفره کیاب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد	پخته به گزارش تو گردد
زیبا روشی بدین نکونی	واتگاه بدین برهنه رونی
کس در نه به قدر او فشانده است	زین روی برهنه روی ماند است
جانست و چو کس به جان نکوشد	پیراهن عاریت نبوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت	کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست	وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گزاری	از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهمی جگر شنیدم	دل دوختم و جگر ندیدم
در جستن گوهر ایستادم	کان کندم و کیمیا گشادم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاندیشه بد از درازی راه	راهی طلیید طبع کوتاه
چابکتر از این میانه گاهی	کوتاهتر از این نبود راهی
ماهیش نه مرده بلکه زنده	بحریست سبک ولی رونده
گویند و ندارد این طراوت	بسیار سخن بدین حلاوت
بر نارد گوهری چنین خاص	زین بحر ضمیر هیچ غواص
از عیب تھی و از هنر پر	هر بیئی از او چه رسته‌ای در
یک موی نبود پای لغزم	در جستن این متاع لغزم
خاریدم و چشمه آب می‌داد	می‌گفتم و دل جواب می‌داد
در زیور او به خرج کردم	دخلی که ز عقل درج کردم
شد گفته به چار ماه کمتر	این چار هزار بیت اکثر
در چاره شب تمام بودی	گر شغل دگر حرام بودی
آبادتر آنکه گوید آبد	بر جلوه این عروس آزاد
در سلخ رجب بهئی و فی دال	از استه شد به بهترین حال
هشتاد و چهار بعد پشصد	تاریخ عیان که داشت با خود
و انداختمش بدین عساری	پرداختمش به نغز کاری
الا نظر مبارک شاه	تا کس نبرد به سوی او راه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سر خیل سپاه تاجداران	سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم	مطلق ملک الملوک عالم
دارنده تخت پادشاهی	دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جیت جلال و تمکین	یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر	زبینه ملک هفت کشور
شروانشاه آفتاب سایه	کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش	مهریست که مهر شد غلامش
سلطان به ترک چتر گفته	پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر	در صندف ملک منوچهر
زین طایفه تا به دور اول	شاهیش به تسل دل مسلسل
نطفه‌اش که رسیده گاه بر گاه	تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر	کوته قلم و دراز شمیر
اورنگ نشین ملک بی‌نقل	فرمانده بی‌قیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان	محراب دعای هفت مردان
رزاق نه کاسمان ارزاق	سردار و سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی	داتای رموز اسمانی
اسرار دوازده علومش	در مست چنانکه مهر مومش
این هفت قواره شش انگشت	یک دیده چهار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر	مانده است چو حلقه سر به چنبر
دریای خوشاب نام دارد	ز آب حیات وام دارد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بحر از کرمش سرای گشته	کان از کف او خراب گشته
زان سو کرمش جهان فشاند	زین سو ظفرش جهان ستاند
بخشد به جناح تازیانه	گیرد به بلا رک روانه
دوزخ جهد از دماغ لختش	کوثر چکد از مشام بختش
شایسته بزم و رزم از آنست	خورشید ممالک جهانست
بر راست و چپش گرفته آرام	مریخ به تیغ و زهره با جام
مریخ کند سلیح داری	زهره دهدش به جام باری
وز جام جو کوه لعل ریزد	از تیغش کوه لعل خیزد
خونی و مییست لعل کردار	چون بنگری آن دو لعل خونخوار
لطفیست چنانکه باد باقی	لطفش بگه صیوح ساقی
زخمیست که چشم زخم ازو دور	زخمش که عدو به دوست مقهور
هر جا که رسد جگر نوازد	در لطف چو باد صبح نازد
بر هر که فتاد سوخت در حال	در زخم چو مساعفه است قتال
زخم از شب هجر جاستان‌تر	لطف از دم صبح جان فشان‌تر
پولادین صخره را بسنبد	چون سنجق شاهیش بختند
عوغای زمین جوی نیرزد	چون طره پرچمش بلرزد
کاتش زیر است و آب زیر است	در گردش روزگار دیر است
بگنشت محیط آب از آتش	تا او شده شهسوار ابرش
فغفور گدای کیست باری	قیصر به ترش جنبیه داری
یک عطسه بزم اوست گوئی	خورشید بدان گشادروئی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در غاشیه داریش حقیر است	وان بدر که نام او منیر است
چون نیزه عادیان سنان کش	گویند که بود تیر ارش
در مجری نلوک افتد آن تیر	با تیر و کمان آن جهانشگیر
شکلی و شمایی دلاویز	گویند که داشت شخص پرویز
پرویز به قابمی بریزد	با گرد رکابش از ستیزد
بریست اجل ره گریزش	بر هر که رسید تیغ تیزش
یک حلقه در آن زره نمائده	بر هر زرهی که نیزه رانده
شخص دو جهان دو نیم کرده	زوبینش به زخم نیم خورده
در کینه چو روزگار قاهر	در مهر چو آفتاب ظاهر
چون مهر به کینه شیر گیر است	چون صبح به مهر بی نظیر است
گرد کمر زمانه شش طرف	بریست به نام خود به شش حرف
بر نرد شده ندب تمامش	از شش زدن حروف نامش
با صرصر قهر او نکو شد	گر دشمن او چو پشه جو شد
سایه به هلالیه خود گریزد	چون موکب آفتاب خیزد
شیر از تمط زمین شود گم	آنجا که سمند او زند سم
کس نامه زندگی نخواند	تیرش چو برات مرگ راند
لعل از دل سنگ خون برآرد	چون خنجر جزع گون برآرد
ده ده سر دشمنان رباید	چون تیغ دو رویه بر گشاید
تنها زدنش چو آفتابست	بر دشمن اگر فراسیابست
کو باشد خصم را شکسته	لشگر گره کمر نیسته



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از لشکر خصم کس ندیده	چون لشکر او بدو رسیده
لشکر شکنیش ازین حسابست	صد رستمش ارچه در رکابست
پیدا شود ابر نو بهاری	چون بزم نهد به شهر یاری
بخشد نه چنانکه باز ببند	چندان که وجوه ساز ببند
دوران نکند به سالها درج	چندان که به روزی او کند خرج
تحریر غلام خیل خیل است	بخشیدن گوهرش به کیل است
روزی نبود که صد نبخشید	زان جام که جم به خود نبخشید
کز خلعت او نشان ندارد	سفتی جسد جهان ندارد
چینی نه که چین حقیر باشد	یا جودش مشک قیر باشد
بخشید به قصیده دیاری	گیرد به جریده حصاری
دریاش نیارود در آغوش	آن فیض که ریزد او به یک جوش
گویی نه زر است سنگلاخت	زر با دل او که بس فراخت
شاه اوست گر او خزینه ریزد	گر هر شه را خزینه خیزد
کافرون کنش ز پیل محمود	با پشه‌ای آن چنان کند جود
پیلان نکشند پیل پایش	در سایه تخت پیل سایش
دریای روان فرات ساکن	دریای فرات شد ولیکن
نوروز بزرگوار باشد	آن روز که روز بار باشد
کو چون بود از شکوه بر تخت	نادیده بگویم از جد و بخت
صف بسته ستاره گردش انبوه	چون بدر که سر برآرد از کوه
کاید به نظاره گاه گلشن	یا چشمه آفتاب روشن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یا پر تو رحمت الہی      کاید بہ نزول صبحگاہی  
ہر چشم کہ بیند آنچنان نور      چشم بد خلق ازو شود دور  
یارب تو مرا کاویں نامم      در عشق محمدی تمامم  
زان شہ کہ محمدی جمالت      روزیم کن آنچه در خیالت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## خطاب زمین بوس

دلبخوش کن آدمی و آدم	ای عالم جان و جان عالم
تخت تو فزون ز تخت جمشید	تاج تو ورای تاج خورشید
و آزدی مردم از غلامیت	آبادی عالم از تمامیت
توقع ترا به (صبح ذلک)	مولا شده جمله ممالک
هم حکم جهان به تو مسلم	هم ملک جهان به تو مکرم
هم سکه تو خلیفه احرام	هم خطبه تو طراز اسلام
زر خیزد از او به جای خاشاک	گر خطبه تو دمند بر خاک
کس در نرزد به سیم و زر چنگ	ور سکه تو زنند بر سنگ
دولت به بتاق نیزه داریت	راضی شده از بزرگواریت
کاه و جو از آن کشد در آتیل	میرآخوری تو چرخ را کلر
جو خوشه و کاه کهکشانت	آنچه از جو و کاه او نشانت
وز باد صبا عبیر یونی	بردی ز هوا لطیف خونی
روزی ده اصل امهانت	فیض تو که چشمه حیانت
خاک قدم تو از مطیعی	بالوده راقی ربیعی
از بندگی تو میزند لاف	هر جا که دلیست قاف تا قاف
چون فضل خدا گناه بخشی	چون دست ظفر کلاه بخشی
پیش و پس ملک هست پاست	بالیست به ملک در سیاست
ور پس باشی جهان پناهی	گر پیش روی چراغ راهی
چون صبح پسین منیر و صائق	چون مشعله پیش بین موافق
حکم عمل جهان تو داری	دیوان عمل نشان تو داری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بر خاک تو عهده نویسند	آنها که در این عمل رئیسند
در مملکت تو کار فرمای	مستوفی عقل و مشرف رای
در حق تو صاحب اعتقاد است	دولت که نشانه مراد است
از سایه دولت تو خیزد	نصرت که عدو ازو گریزد
از دولت و نصرت آفریده است	گونی علمت که نور دیده است
بندی کمر هزار مردی	با هر که به حکم هم نیردی
در دامنش افکنی سرش را	بی آنکه به خون کنی برش را
بر تخت سعادتش نشانی	و آنکس که نظر بدو رسائی
و آباد کنی ولایتش را	بر فتح نویسی آیتش را
فرخنده شد از بلند نامی	گرچه نظر تو بر نظامی
بر دولت تو خجسته رویست	او نیز که پاسبان کویست
چون فرخی تمام دارد	مرعی که همای نام دارد
نشگفت که فرخست سببش	این مرغ که مهر تست مایمش
ورد نفسش دعای شاهست	هر مرغ که مرغ صبحگاهست
بر فتح و ظفر مقام دارد	با رفعت و قدر نام دارد
با فتح و ظفر سریر و گاهت	با رفعت و قدر باد جاهت
معزول میاد عالم از تو	عالم همه ساله خرم از تو
توفیق رفیق کار بادت	اقبال مطیع و یار بادت
از دولت شاه و شاهزاده	چشم همه دوستان گشاده

CHAPTER 10



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی	بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من	پشت من و پشت زاده من
گوهر به کلاه کان برافشاند	وز گوهر کان شه سخن راند
کاین بیگمن را به عقد و بیوند	درکش به پناه آن خداوند
بسپار مرا به عهدش امروز	کو نو قلم است و من نوآموز
تا چون کرشم کمال گیرد	اندرز ترا به فال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست	خرد است ولی بزرگ رایست
سپاره آسمان ملک است	جسم ملک است و جان ملک است
آن یوسف هفت بزم و نه مهد	هم والی عهد و هم ولیعهد
نومجلس و نو نشاط و نومهر	در صدف ملک منوچهر
فخر دو جهان به سر بلندی	مغز ملکان به هوشمندی
میراثستان ماد و خورشید	منصوبه گشای بیم و امید
نور بصر بزرگواران	محراب نمز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج	کقبال به روی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده	چشم ملک اختسار گشاده
ممزوج دو مملکت به شاهی	چون سبب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم به خسروی نشانده	از تخمه کیقباد مانده
در مرکز خط هفت پرگار	یک نقطه نو نشسته بر گل
ایزد به خودت پناه دارد	وز چشم بدت نگاه دارد
دارم به خدا امیدواری	کز غایت ذهن و هوشیاری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنجات رساند از عنایت  
هم نامه خسروان بخوانی  
این گنج نهفته را درین درج  
دانی که چنین عروس مهدی  
کمانه شوی بهر کفایت  
هم گفته بخردان بدانی  
بینی چو مه دو هفته در برج  
ناید ز قران هیچ عهدی  
گر در پدرش نظر نیاری  
از راه نوازش تمامش  
تا حاجتمند کس نباشد  
این گفتم و قصه گشت کوتاه  
آن چشم گشاده باد از این نور  
روی تو به شاه پشت بسته  
زنده به تو شاه جاودانی  
اجرام سپهر اوج منظر  
کمانه شوی بهر کفایت  
هم گفته بخردان بدانی  
بینی چو مه دو هفته در برج  
ناید ز قران هیچ عهدی  
تیمار برادرش بداری  
رسمی ابدی کنی به نامش  
سر پیش و نظر ز پس نباشد  
اقبال تو باد و دولت شاه  
وین سرو میاد از آن چمن دور  
پشت و دل دشمنان شکسته  
چون خضر به آب زنگانی  
افروخته باد از این دو پیکر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در شکایت حسودان و منکران

بر جوش دلا که وقت جوش است	گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز	به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم	گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم	مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد	منکر شدنش و بال باشد
در سحر سخن چنان تمامم	کابینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانه از فصیحی	دارد سر معجز مسیحی
تعلّم اثر آنچنان نماید	کز جنر اصم زبان گشاید
حرفم ز تیش چنان فروزد	کاتگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت	آوازه به روزگار من یافت
این بی‌تمکان که نان خوراند	در سایه من جهان خوراند
افکنن صید کار شیر است	روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن من به کام و حلقی	آن به که ز من خوردند خلقی
حاست ز قبول این روانی	دور از من و تو به ژاژ خانی
چون سایه شده به پیش من پست	تعریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل‌سرانی	او پیش نهد دغل درانی
گر ساز کنم قصایدی چست	او باز کند قلابی سست
بازم جو به نظم قصه راند	قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه زخم به قالبی خوب	او نیز زند و لبیک مقلوب
کهی همه آن کند که مردم	پیداست در آب تیره الجم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از سایه خویش هست رنجور	بر هر جسدی که تابد آن نور
در طنز گری گران نورد است	سایه که نقیصه ساز مردست
چون چشمش نیست کی بود شرم	طنزی کند و ندارد آزر
ازاد نبود از این طلابه	پیغمبر کو نداشت سایه
از چرک دهان سگ چه پاکست	در بای محیط را که پاکست
سرخست رخم ز خون جوشان	هر چند ز چشم زرد گوشان
اما نه ز روی تلخرونی	چون بحر کرم کنارشونی
وز خنده جو شمع می شوم سست	زخمی جو چراغ می خورم چست
با سنگ دلان چرا نشینم	چون آینه گر نه آهنینم
جان کننن خصم بین ز دردم	کان کننن من مینن که مردم
کالا شب چارشنهیی نیست	در منکر صنعتم بهی نیست
بد گویدم ار چه باگ نزدست	دزد در من به جای مزدست
در کوی نوند و دزد گویند	دزدان جو به کوی دزد جویند
بد گفتن من و بال باشد	در دزدی من حلال باشد
بد می کند اینقدر نداند	ببند هار و هار نداند
وز کور شد است کورتر باد	گر با بصر است بی بصر باد
دزد افشاریست این نه آزر	او دزد و من گدازم از شرم
گو خیزد و بیا که در گشاد است	نهی جو به کنیه دل نهاد است
گر من بنمی چه چاره بودی	آن کاوست نیازمند سودی
در دزدی مقلسی چه بینم	گنج دو جهان در آستینم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

واجب صدق‌عام به زیر دستان	گو خواه بدزد و خواه بستان
دربای در است و کان گنج	از نقب زنان چگونه رنج
گنجینه به بند می‌توان داشت	خوبی به سپند می‌توان داشت
مادر که سپندیار دادم	با در ع سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام	بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش	هم با نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم	با صد کم یک سلیح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج	هم ایملم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد	نقاب در او چکار دارد؟
اینست که گنج نیست بی‌مار	هرجا که رطب بود خار
هر ناموری که او جهانداشت	بدنام کنی ز مهر هان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌ست	از حقد برانرا نسی‌رست
عیسی که نمش نداشت دودی	می‌برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود	هم خسته خار بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است	پی نیش مگس کم انگین است

\*\*\*

تا من منم از طریق زوری	نآورد زمن جناح موری
دری به خوشاب نشستم	شوریدن کار کس نجستم
ز آنجا که نه من حریف خویم	در حق سگی بدی نگویم
بر فسق سگی که شیریم داد	(لا عیب له) دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شد نگفته بهتر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لیکن به حساب کز دانی  
آن کس که ز شهر آشناییست  
وانکو به کژی من کشد دست  
خاموش دلا ز هرزه گوئی  
چون گل به رحیل کوس میزن  
نآن خورد ز خون خویش می‌دار  
آزار کشی کن و می‌آزار

بی‌غیرتی است بی‌زبانی  
داند که مفاع ما کجانیست  
خشمش نه منم که جز منی هست  
می‌خور جگری به تاز مرونی  
بر دست کشنده بوس می‌زن  
سر نیست کلاه پیش می‌دار  
کازرده تو به که خلق بت‌آزار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

ای چارده ساله قره‌العین	بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی	چون گل به چمن حواله بودی
و اکنون که به چارده رسیدی	چون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست	وقت هنر است و سرفرازبست
دانش طلب و بزرگی آموز	تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خردسالی است	نسل از شجر بزرگ خالی است
جانی که بزرگ بایدت بود	فرزندی من نداشت سود
چون شیر به خود سپهسکن باش	فرزند خصال خویشتن باش
دولت‌طلبی سبب نگهدار	با خلق خدا ادب نگهدار
انجا که فسانه‌ای سکالی	از ترس خدا می‌باش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت	کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند	از بند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم	و آیین سخوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او	چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی	کان ختم شد است بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلند است	آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی	میکوش به خویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز	کاین معرفتی است خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان	علم الادیان و علم الابدان
در ناف دو علم بوی طیب است	وان هر دو فقیه یا طیب است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



اما نه طيب انمى كش	مى باش طيب عيسوى هش
اما نه فقيه حيلت آموز	مى باش فقيه طاعت اندوز
پيش همه ارجمند گردى	گر هر دو شوى بلند گردى
صاحب طرف دو مهد باشى	صاحب طرفين عهد باشى
كان دانش را تمام دانى	مى كوش به هر ورق كه خوانى
ببتر ز كلاه نوزى بد	پالان گريى به غايت خود
بى كار نمى توان نشستن	گفتن ز من از تو كار بستن
كم گفتن هر سخن صوابست	با اينكه سخن به لطف ابست
از خوردن پر ملال خيزد	اب ارچه همه زلال خيزد
تا ز اندك تو جهان شود پر	كم گوى و گزيده گوى چون در
آن خشت بود كه پر توان زد	لاف از سخن چو در توان زد
ارايش بخش آب و خاكست	مرواريدى كز اصل پاكست
چون خرد شود نوای جانه است	تا هست درست گنج و كانه است
از صد خرمن گياه بهتر	يك دسته گل دماغ پرور
تعظيم يك آفتاب ازو بيش	گر باشد صد ستاره در بيش
افروختگى در آفتابست	گر چه همه كوكبى به تابست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

### یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

ساقی به کجا که می پرستم	تا ساغر می دهد به دستم
آن می که جو اشک من ز لالست	در مذهب عاشقان حالست
در می به امید آن ز تم چنگ	تا باز گشاید این دل تنگ
شیربست نشسته بر گذرگاه	خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاطی از مودم	امروز نه آنکس که بودم
این نیز جو بگذرد ز دستم	عاجزتر از این شوم که هستم
ساقی به من آور آن می لعل	کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گر بگشای کارست	با روح جو روح سازگارست

\*\*\*

گر شد پدرم به سنت جد	یوسف پسر زکی موبد
با دور به داوری چه گویم	دورست نه جور چون خروشم
چون در پدران رفته دینم	عرق پدری ز دل برینم
تا هرچه رسر ز لیش آن نوش	دارم به فریضه تن فراموش
ساقی منشین به من ده آن می	کز خون فسرده برکشند خوی
آن می که جو گنگ از آن بنوشد	نطقش به مزاج در بجوشد

\*\*\*

گر مادر من رنیه کرد	مادر صفتانه پیش من مرد
از لایمگری کرا کنم یاد	تا پیش من آردش به فریاد
غم بیشتر از قیاس خورداست	گردابه فزون ز قد مرد است
زان بیشتر است کلس این درد	کاترا به هزار دم توان خورد
با این غم و درد بی کناره	داروی فراموشیست چاره
ساقی پی باز گیم ریش است	می ده که ره رجول پیش است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن می‌که چو شور در سرآرد از پای هزار سر برآرد

\*\*\*

گر خواجه عمر که خل من بود خالی شدنش وبال من بود  
از تلخ گواری نواله‌ام در نای گلو شکست ناله‌ام  
می‌ترسم از این کیود زنجیر کافغان کنم او شود گلوگیر  
ساقی ز خم شراب خفته پیش آرمی چو ناز دانه  
آن می که محیط بخش کشتست همشیره شیره بهشتست

\*\*\*

تا کی دم اهل اهل دم گو همراه کجا و هم قدم گو  
نحلی که به شهید خرمی کرد آن شهید ز روی هم نمی کرد  
پيله که بریشمین کلاهست از یاری هم‌نمان راهست  
از شادی هم‌نمان کشد مور آنرا که ازو فزون بود زور  
با هر که درین رهی هم اولز در پرده او نوا همی ساز  
در پرده این ترانه تنگ خارج بود از ندانی آهنگ  
در چین نه همه حریر یافتند گه حله گهی حصیر یافتند  
در هر چه از اعتدال یاریست انجامش آن به ساز گریست  
هر رود که با غنا نسازد برد چو غنا گرش نوازد  
ساقی می مشکبوی بردار بلند از من چار مجوی بردار  
آن می که عصاره حیاتست با کوره کوزه نباتست

\*\*\*

زین خانه خاک پوش تا کی زان خوردن زهر و نوش تا کی  
آن خانه عنکبوت باشد گو بندد زخم و گه خراشد  
گه بر مگسی کند شبیخون گه دست کسی رهاند از خون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا در شبخواب خوش نهی سر	چون پیله ببند خانه را در
پیدا است که وقف چند سال است	این خانه که خانه وبال است
می تلخ ده و نشاط شیرین	ساقی ز میو نشاط منشین
فظاهر کند آنچه در نورداست	آن می که چنان که چال مرداست
کاینجا ز قفا همی رسد سول	چون مار مکن به سرکشی میل
هر هفت سرت نهند بر دست	گر هفت سرت چو ازدها هست
کز وی چو بیوفتی و به رنجی	به گر خطری چنان نستجی
صد گز نبود چنانکه یک کام	در وقت فرو فتادن از بام
خاک از سه گهر به ساکنی پیش	خاکی شو و از خطر میندیش
منظورترین جمله خاکست	هر گوهی ارچه تابناکست
وان هر سه در اوست ناپیدار	او هست پدید در سه هم کار
نصفی به نوای چنگ برگیر	ساقی می لاله رنگ برگیر
آباد کن سرای روحست	آن می که منادی صبوحت
دانستن و ناشنیده کردن	تا کی غم نارسیده خوردن
وز عمر گذشته یاد نازی	به گر سختم به یاد داری
پندار هنوز در نوردست	آن عمر شده که پیش خوردست
واکرده و در نبشه گیرش	هم بر ورق گذشته گیرش
یا هفت هزار سال ماندی	انگار که هفت سیح خواندی
آن هفت هزار سال بگذشت؟	آخر نه چو مدت اسپری گشت
کوتاه و دراز را چه فرقت	چون قامت ما برای غرقست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ساقی به صبح بامدلم      می ده که نخورده نوش بادم  
آن می که چو آفتاب گیرد      زو چشمه خشک آب گیرد  
تا چند چو یخ فسرده بودن      در آب چو موش مرده بودن  
چون گل بگذار نرم خونی      بگنر چو بنفشه از دورونی  
جاننی باشد که خار باید      دیوانگی به کار باید

\*\*\*

کردی خرکی به کعبه گم کرد      در کعبه دوید و اشتم کرد  
کاین باده را رهی درازست      گم گشتن خر زمن چه رازست  
این گفت و چو گفت باز پس دید      خر دید و چو دید خر بخندید  
گفتا خرم از میاله گم بود      و ایافتش به اشتم بود  
گر اشتمی نمی زد آن کرد      خر می شد و بار نیز می برد  
این ده که حصار بیبهشت است      اقطاع ده زبون کشت است  
بی شیر دلی بسر نیاید      وز گاو دلان هنر نیاید  
ساقی می ناب در قدح ریز      آبی بزنی آتشی بر انگیز  
آن می که چو روی سنگ شویند      باقوت ز روی سنگ رویند

\*\*\*

باین طلب خسان چه باشی      دست خوش ناکسان چه باشی  
گردن چه نهی به هر قفالی      راضی چه شوی به هر جفالی  
چون گوه بلند پشتی کن      با نرم جهان درشتی کن  
چون سوسن اگر حریر یالی      دردی خوری از زمین صافی  
خواری خلل درونی آرد      بیدادگشی زبونی آرد  
می دیش چو خار حربه بر نوش      تا خرمن گل کنی در آغوش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نیرو شکن است حیف و بیداد      از حیف بمیرد آدمیزاد  
ساقی منشین که روز دیرست      می ده که سرم ز شغل سیرست  
آن می که چراغ رهروان شد      هر پیر که خورد از او جوان شد  
با یک دو سه رند لایبالی      راهی طلب از غرور خالی

\*\*\*

با ذرمنشین چو نور خورشید      تو کی و نشاطگاه جمشید  
بگذار معاش پادشاهی      کاراگی آورد سپاهی  
از صحبت پادشه به پرهیز      چون پنبه خشک از آتش نیز  
زان آتش اگر چه پر ز نورست      ایمن بود آن کسی که نورست  
پروانه که نور شمعش افروخت      چون بزم نشین شمع شد سوخت  
ساقی نفسم ز غم فرو بست      می که ده که به می ز غم توان رست  
آن می که صفای سیم دارد      در دل اثری عظیم دارد

\*\*\*

دل نه به نصیب خاصه خویش      خائیدن رزق کیس میندیش  
بر گردد بخت از آن سبک رای      کافزون ز گنیم خود کشت پای  
مرغی که نه اوج خویش گیرد      هنجار هلاک پیش گیرد  
ماری که نه راه خود بسپرد      از پیچش کار خود بیچد  
زاهد که کند سلاح پوشی      سیلی خورد از زیاده کوشی  
رویه که زند تپانچه با شیر      دانی که به دست کیست شمشیر  
ساقی می معز جوش درده      جامی به صلائی نوش درده  
آن می که کلید گنج شادبست      جان داروی گنج کیفیادبست

\*\*\*

خرسندی را به طبع در بند      می باش بدانچه هست خرسند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جز انمیان هر آنچه هستند	بر شقه قاعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند	سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند	یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری	کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نوالمش	بر چرخ رسد نفیر و نالمش
گر تر شونش به قطره‌ای بام	در ابر زبان کشد به دشنام
ور یک جو سنگ تاب گیرد	خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور	زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی	با جمله رنگها بسازی
ساقی زره بهانه برخیز	پیش آرمی مغانه برخیز
آن می‌که به بزم ناز بخشد	در رزم سلاح و سزّ بخشد
افسرده میاش اگر نه سنگی	رهوارتر ای اگر نه لنگی
گرد از سر این نمذ فرو روب	پاتی به سر نمذ فروکوب
در رقص رونده چون فلک باش	گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بنده و پیدانگی کن	سبلی خور و روگشادگی کن
بار همه میکش از توانی	ببتر چه ز بار کش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کز	سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ار غوانیم ده	یاری ده زندگاتیم ده
آن می‌که جو با مزاج سازد	جان نازه کند جگر نواز د

\*\*\*

زین دامگه اعتکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گستاخ مشو به زرومندی	در راه تلی بدین بلندی
تا چند شغب کنی چو بلبل	با یک سپر دریده چون گل
تیغ است قوی سپر بیفکن	ره پر شکن است پر بیفکن
سربار تو چرخ پیش سازد	تا بارگی تو پیش تازد
تا پاهی راه رستگاری	یکباره بیفت ازین سواری
از عقده رخم رسته گردد	بیلی که چو مه شکسته گردد
تر کن به زلال می دهاتم	ساقی به نفس رسید جاتم
چون خورده شود نوای جاست	آن می که نخورده جای جاست

\*\*\*

در خود منگر که چشم لوچ است	فرغ منشین که وقت کوچ است
ای پاره کار چون بود کار	تو آبله پای و راه دشوار
یا در به رخ زمانه در بند	یا رخت خود از میانه بریند
جان در غلطان خلوت انداز	صحبت چو غله نمی دهد باز
بی آب سفینه چند رانی	بی نقش صحیفه چند خوانی
بر چشمه زنی چو خضر خرگاه	آن به که نظامیا در این راه
از آب زلال عشق مجنون	سیراب شوی چو در مکنون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## آغاز داستان

گوبنده داستان چنین گفت	آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری	بود است به خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را	معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش	خوش بودی تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردمی طاق	شایستهترین جمله آفاق
سلطان عرب به کامگاری	قارون عجم به مال داری
درویش نواز و میهمان دوست	اقبال درو چو مغز در پوست
می بود خلیفه‌وار مشهور	وز پی خلقی چو شمع بی‌نور
محتاج‌تر از صدف به فرزند	چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش	شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد	سوری دگرش ز بن بپذیرد
تا چون به چمن رسد تذروی	سروی ببند به جای سروی
گر سرو بن کهن نبیند	در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش	ماند خلفی به پادگارش
می‌کرد بدین طمع کر مهیا	می‌داد به ساتلان در مهیا
بدی به هزار بدره می‌جست	می‌کاشت سمن ولی نمی‌رست
در می‌طلبید و در نمی‌یافت	وز در طلبی عیان نمی‌یافت
و آگه نه که در جهان درنگی	پوشیده بود صلاح رنگی
هر ج آن‌طلبی اگر نباشد	از مصلحتی به در نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست	چون در نگری صلاح کارست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بسیار غرض که در نورداست	بس یافته کن به ساز بینی
هرکن به تکبست بیست در بیست	پوشیدن او صلاح مرد است
سر رشته غیب ناپدیدست	و آگه نه کسی که مصلحت چیست
چون در طلب از برای فرزند	پس قفل که بنگری کلیدست
ایزد به تضرعی که شاید	می بود چو گان به لعل در بند
نو رسته گلی چو نار خندان	دانش پسری چنانکه باید
روشن گهری ز تابناکی	چه نار و چه گل هزار چندان
چون دید پدر جمال فرزند	شب روز کن سرای خاکی
از شادی آن خزینه خیزی	بگشاد در خزینه را بند
فرمود ورا به دایه دادن	می کرد چو گل خزینه ریزی
دورانش به حکم دایگانی	تا رسته شود ز مایه دادن
هر شیر که در دلش سرشتند	پرورد به شیر مهربانی
هر مایه که از غذایش دانند	حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر نیل که بر رخس کشیدند	دل دوستی در او نهادند
چون لاله دهن به شیر میشت	افسون نلی بر او دمیدند
گفتی که به شیر بود شهدی	چون برگ سمن به شیر می رست
از مه چو دو هفته بود رفته	یا بود مهی میان مهدی
شرط هنرش تمام کردند	شد ماه دو هفته بر دو هفته
چون بر سر این گذشت سالی	قیس هنرش نام کردند
	بفرود جمال را کمالی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عشقش به نو دستی آب می‌داد	ز و گوهر عشق ناب می‌داد
سالی دو سه در نشاط و بازی	میرست به باغ دلخوازی
چون شد به قیاس هفت ساله	امود بنفشه کرد لاله
کز هفت به ده رسید سائش	افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخس ز نور دیدی	بادی ز دعا بر او نمیدی
شد چشم پدر به روی او شاد	از خانه به مکتبش فرستاد
دانش به دبیر دانش‌آموز	تا رنج بر او برد شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی	با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم	مشغول شده به درس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند	هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله‌ای و جاتی	جمع آمده در ادب سرانی
قیس هنری به علم خواندن	یا قوت لبش به در فشاندن
بود از صدق دگر قبیله	ناسفته دریش هم طویله
افت نرسیده دختری خوب	چون عقل به نام نیک منسوب
از استه لعیتی جو ماهی	چون سرو سبزی نظاره گاهی
شوخی که به غمزهای کمینه	سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی	کشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به رخ نمودن	ترک عجمی به دل ریودن
زلفش جو شبی رخس چراغی	یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه	چون تنگ شکر فراخ مایه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شکر شکنی به هر چه خواهی	لشگر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان همبشپندان	در خورد کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی	شه بیت قصیده جوانی
عقد زنج از خوی جبینش	وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد	سرمه ز سواد مادر آورد
بر رشته زلف و عقد خائش	افزوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی	گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش	دلداد و به مهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می‌جست	در سینه هر دو مهر می‌رست
عشق آمد و جام خام در داد	جامی به نو خوی رام در داد
مستی به نخست باده سختست	افتادن ناقتاده سختست
چون از گل مهر بو گرفتند	با خود همه روزه خو گرفتند
این جان به جمال آن سپرده	دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده	دل داده و کام دل نداده
یاران به حساب علم خوانی	ایشان به حساب مهریانی
یاران سخن از لغت سرشتند	ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند	ایشان نفسی به عشق راندند
یاران صفت فعال گفتند	ایشان همه حسب حال گفتند
یاران به شمار پیش بودند	و ایشان به شمار خویش بودند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر

هر روز که صبح برآمدی	یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج بیکر	ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی	کردی ز زلف ترنج سازی
زان تازه ترنج نو رسیده	نظاره ترنج کف بریده
چون بر کف او ترنج دیدند	از عشق چو نار می‌کفیند
شد قیس به جلوگاه غمش	نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج	خوشبونی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی براین برآمد	افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی	برداشته تیغ لایلی
غم داد و دل از کنارشان برد	وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که به یکدیگر نهادند	در معرض گفتگو فتانند
این پرده دریده شد ز هر سوی	وان راز شنیده شد به هر کوی
زین قصه که محکم آبتی بود	در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی به هم مدارا	تا راز نگرند آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است	بوی خوش او گوی مشک است
باری که ز عاشقی خبر داشت	برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند	وان عشق برهنه را ببوشند
در عشق شکیب کی کند سود	خورشید به گل نشاید اندود
چشمی به هزار غمزه غمز	در پرده نهفته چون بود راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر	جز شیفته دل شدن چه تدبیر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ز آن پس جو به عقل پیش دیدند	نزدیده به روی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار	در چنین عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام	نگرفت هیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا	می بود و نیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد	هم خیک درید و هم خر افتاد
و آنان که نیوفتاده بودند	مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز به وجه بینوایی	می داد بر این سخن گوانی
از بس که سخن به طعنه گفتند	از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که جو سگ زبان کشیدند	ز آهو بره سیزه را بریدند
لیلی چون بریده شد ز مجنون	میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی	از هر مزای گشاد سیلی
میگشت به گرد کوی و بازار	در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری	می خواند چو عاشقان به زاری
او می شد و می زدند هر کس	مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز قمار سست می کرد	دیوانگی درست می کرد
میراند خری به گردن خرد	خر رفت و به عاقبت رسن برد
دل را به دو نیم کرد چون ناز	تا دل به دو نیم خواننش یاز
کوشید که راز دل بیوشد	با آتش دل که یاز کوشد
خون جگرش به رخ برآمد	از دل یگشتت و بر سر آمد
او در غم یاز و یاز از و دور	دل پر غم و غمگسار از او دور



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون شمع به ترک خواب گفته  
می‌کشت ز درد خویشتن را  
می‌کند بدان امید جانی  
هر صبحدمی شدی شتابان  
او بنده بار و بار در بند  
هر شب ز فراق بیت خوانان  
در بوسه زدی و باز گشتی  
رفتنت به از شمال بودی  
در وقت شدن هزار برداشت  
میرفت چنانکه آب در چاه  
پای آبله چون به یاز میرفت  
باد از پس داشت چاه در پیش  
گر بخت به کام او زدی سز  
هرگز به وطن نیامدی باز  
ناسوده به روز و شب نخفته  
می‌جست دوی جان و تن را  
می‌کوفت سری بر استانی  
سربای برهنه در بیابان  
از یکدیگر به بوی خرسند  
پنهان رفتی به کوی جانان  
باز آمدنش نراز گشتی  
باز آمدنش به سال بودی  
چون آمد خاثر در گذر داشت  
می‌آمد صد گریوه بر راه  
بر مرکب راهوار میرفت  
کامد به وبال خانه خویش  
هرگز به وطن نیامدی باز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در صفت عشق مجنون

سر خیل سپاه اشک ریزان	سلطان سر بر صبح خیزان
زنجیری کوی عشقبازی	متواری راه دلتواری
بیاع معاملان فریاد	قانون مغنینان بغداد
رهیان کلیسای الموس	طبال نغیر آهنین کوس
هاروت مشوشان شیدا	جانوی نهفته دیو پیدا
دل خوش کن صد هزار بی رخت	کیخسرو بی کلاه و بی تخت
اورنگ نشین پشت گوران	افطاح ده سپاه موران
دارنده پاس دیر بی پاس	دراجه قلعه‌های و سواس
دریای ز جوش نقشسته	مجنون غریب دل شکسته
چون او همه واقعه رسیده	بازی نو سه داشت دل ریمده
رفتی به طواف کوی آن ماه	با آن نو سه بار هر سحرگاه
با هیچ سخن ندانست میلی	بیرون ز حساب نام لیلی
نشود و پاسخش ندادی	هر کس که جز این سخن گشادی
لیلی به قبیله هم مقامش	آن کوه که نجد بود نامش
ساکن نشدی مگر بر آن کوه	از آتش عشق و دود اندوه
افتان خیزان چو مردم مست	بر کوه شدی و میزدی دست
بی خود شده سو به سو تویدی	آواز نشید بر کشیدی
با باد صبا خطاب کردی	وانگه مژه را پر آب کردی
در دامن زلف لیلی آویز	کی باد صبا به صبح برخیز
بر خاک ره افشاده تست	گو آنکه به باد داده تست

www.caffeinebookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



از باد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت	خاکیش بده به بادگارت
هر کز نه جو باد بر تو لیزد	نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان به تو سپارد	آن به که ز غصه جان برآرد
گر آتش عشق تو نبودی	سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار	دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که او جهان فروزست	از آه پراتشم بسوزست
ای شمع نهان خانه جان	پروانه خویش را مرنجان
جانو چشم تو بست خوابم	تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل	هم مرهم و هم جراحات دل
قند است لب تو گر توانی	از وی قنری به من رسنی
کاشفته گی مرا درین بند	معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه	کز چشم تو اوقدام ای ماه
بس میوه انداز چالاک	کز چشم بد اوقات بر خاک
انگشت کش زمانه اش کشت	ز خمیست کشنده زخم انگشت
از چشم رسیدگی که هستم	شد چون تو رسیده ای ز دستم
نیلی که کشند گرد رخسار	هست از پی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست	هم چشم رسیده کسوفست
هر گنج که برقمی نبو شد	در بردن آن جهان بکو شد

\*\*\*

روزی که هوای پر نیان پوش      خلخال فلک نهاد بر گوش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیماب ستارها در آن صرف	شد ز آتش آفتاب شگراف
مجنون رمیده دل چو سیماب	با آن دو سه بار ناز برتاب
آمد به دیار بار بویان	لنیک زنان و بیت گویان
می‌شد سوی بار دل رمیده	پیر اهن صابری دریده
می‌گشت به گرد خرمن دل	می‌بوخت دریده دامن دل
میرفت نوان چو مردم مست	می‌زد به سر و به روی بر دست
چون کار دلش ز دست بگذاشت	بر خرگه بار مست بگذاشت
بر رسم عرب نشسته آناه	بر بسته ز در شکج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد	وین دید در آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری	مجنون چو فلک به پردمداری
لیلی کله بند باز کرده	مجنون گله‌ها دراز کرده
لیلی ز خروش جنگ در بر	مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز	مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ	مجنون غلظم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی چست	مجنون چو قصب بر ابرش سست
لیلی به درخت گل نشانند	مجنون به نثار در فشانند
لیلی چه سخن؟ پری فشی بود	مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می‌برد	مجنون چو چراغ پیش می‌برد
لیلی به کرشمه زلف بر دوش	مجنون به وفاش حلقه در گوش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لیلی به صبوح جان نوازی  
لیلی ز درون پرند می‌دوخت  
لیلی چو گل شکفته می‌رست  
لیلی سر زلف شانه می‌کرد  
لیلی می‌مشگبوی در دست  
قانع شده این از آن به بونی  
از بیم تجسس رقیبان  
تا چرخ بدین بهانه برخاست

مجنون به سماع خرّقه بازی  
مجنون ز برون سیند می‌سوخت  
مجنون به گلاب دیده می‌شست  
مجنون در اشک دانه می‌کرد  
مجنون نه ز می ز بوی می‌مست  
و آن راضی از این به جستجوی  
سازنده ز نور چون غریبان  
کان یک نظر از میانه برخاست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## رقتم پدر مجنون به خواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند	بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی	کردی همه شب غزل سرانی
هر دم ز دیار خویش پویان	بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از پس اوفتاده	چون او همه عور و سرگشاده
سودا زده زمانه گشته	در رسوائی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او	عسکین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشیند	گفتند فسانه چند نشیند
پند ار چه هزار سوتمند است	چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند	رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بزی	بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه	گفتند یکایک این فسانه
کو دل به فلان عروس دادست	کز پرده چنین به در فتادست
چون قصه شنید قصد آن کرد	کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد	بر تاج مراد خود بدوزد
و آن زینت قوم را به صد زین	خواهد ز برای قرالعین
پیران قبیله نیز یک سر	بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت	با گهر طاق خود کند جفت
بگرویه شد آن گروه را رای	کاهنگ سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر توانند	آن شیفته را به مه رسانند
چون سید عامری چنان دید	از گریه گذشت و باز خندید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کرد از همه روی برگ ره راست	یا انجمنی بزرگ برخاست
میرفت به بهترین شکوهی	اراسته با چنان گروهی
آگاه شدند خاص تا عام	چون اهل قبیله دل آرام
از راه وفا و مهربانی	رفتند برون به میزبانی
و آن نزل که بود پیش بردند	در منزل مهر پی فشرده‌اند
گفتند چه حاجت است پیش‌از	با سید عامری به یک بار
در دادن آن سپاس داریم	مقصود بگو که پاس داریم
آنهم ز بی تو روشنائیست	گفتا که مرادم آشنائیست
کاراسته یاد جفت با جفت	وانگه پندر عروس را گفت
فرزند ترا ز بهر فرزند	خواهم به طریق مهر و پیوند
بر چشمه تو نظر نهاده است	کاین نشنه جگر که ریگ زاده است
چون نشنه خورد به جان گوارد	هر چشمه که آب لطف دارد
خجالت نبرم بر آنچه گویم	زینسان که من این مراد جویم
دانی که منم درین میانه	معروف‌ترین این زمانه
هم آلت مهر و کینه دارم	هم حشمت و هم خزینه دارم
بفروش متاع اگر به هوشی	من در خرم و تو در فروشی
هستم به زیان‌تی خریدار	چندان که بیا کنی پندار
بفروش چو آمدش روانی	هر نقد که آن بود بهیانی
دانش پندر عروس پاسخ	چون گفته شد این حدیث فرخ
میگو تو فلک به کار خویش است	کاین گفته نه برقرار خویش است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرچه سخن آیدار بینم	با آتش نیزکی نشینم
گردوستپی درین شمار است	دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گر چه هست بدرام	فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید	دیوانه حریف ما نشاید
اول به دعا عنایتی کن	وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر	این قصه نگفتنی است دیگر
گوهر به خلل خرید نتوان	در رشته خلل کشید نتوان
دالی که عرب چه عیب جویند	این کار کنم مرا چه گویند
با من بکن این سخن فراموش	ختم است برین و گنتت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند	جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند	آزرده به جای خویش رفتند
هر یک چو غریب شم رسیده	از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند	وان شیفته را علاج سازند
وانگه به نصیحتش نشانند	بر آتش خار میفشاندند
کاینجا به از آن عروس دلیر	هستند بتآن روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش	هم غالیه باش و هم قصب پوش
هر یک به قیاس چون نگاری	از استمتر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی	بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان	خواهیم ترا بتی خرامان
باری که دل ترا نوازد	چون شکر و شیر با تو سازد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## زاری کردن مجنون در عشق لیلی

از تلخی بند شد پریشان	مجنون چو شنید بند خویشان
کاین مرده چه می‌کند کفن را	زد دست و درید پیرهن را
در پیرهنی کجا کشد رخت	آن کز دو جهان برون زند تخت
گه کوه گرفت و گاه صحرا	چون وامق از آرزوی عنرا
در کوچگه رحیل بنشست	ترکانه ز خفته رخت بر بست
زنجیر برید و بند می‌سوخت	دراعه درید و درع می‌دوخت
دامن بندیده تا گریبان	می‌گشت ز دور چون غریبان
لا حول ازو به هر حوالی	بر کشتن خویش گشته والی
لیلی لیلی زنان به هر سوی	دیوانه صفت شده به هر کوی
در گوی ملامت او فتاده	احرام دریده سر گشاده
نیک از بد و بد ز نیک شناخت	با نیک و بدی که بود در ساخت
بر شوق ستاره یمائی	می‌خواند نشید مهریائی
بر باد گرفت این و آتش	هر بیت که آمد از زبانش
می‌دید و همی گریست بر وی	حیران شده هر کسی در آن پی
یا بر حرفش کسی نهد دست	او فارغ از آنکه مردمی هست
می‌بود نه زنده و نه مرده	حرف از ورق جهان سترده
سنگ دگرش فتاده بر دل	بر سنگ فتاده خوار چون گل
در زیر نو سنگ خرد گشته	صافی تن او چو درد گشته
با مرغ ز جفت باز مانده	چون شمع جگر گداز مانده
بر چهره عبارهای خاکی	در دل همه داغ دردناکی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سجاده برون فکند از انبوه	چون مانده شد از عذاب و انبوه
کاوخ چکنم نوای من چیست	بنشست و به هیبهای بگریست
کز کوی به خانه ره ندانم	اواره ز خان و مان چنانم
نه بر سر کوی دوست راهی	نه بر در دیر خود پناهی
افتاد و شکست بر سر سنگ	فرابه نام و شیشه ننگ
من طویل رحیل برکشیده	شد طویل بشارتم دریده
اماچگه خدنگ اویم	ترکی که شکار لنگ اویم
در دادن جان شفیعم او را	بازی که ز جان مطیعم او را
ور شیفته گفت نیز هستم	گر مستم خواند یار مستم
در شیفته دل مجوی و در مست	چون شیفتگی و مستیم هست
کاسوده شوم به هیچ زنجیر	آشفته چنان نیم به تقدیر
کابادی خویش چشم دارم	ویران نه چنان شد است کارم
خاکی که مرا به باد دادی	ای کاش که بر من اوقتادی
هم خانه بسوختی و هم رخت	با مساعفای درآمدی سخت
دود از من و جان من برآرد	کس نیست که آتشی در آرد
تا باز رهد جهان ز ننگم	اندازد در دم نهنگم
دیوانه خلق و دیو خالم	از ناخلفی که در زمام
یاران مرا ز نام من عار	خویشان مرا ز خوی من خار
هست از دیت و قصاص رسته	خونریز من خراب خسته
بدرود شوید جمله بدرود	ای هم نفسان مجلس ورود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



افتاده شد آبگینه بشکست	کان شیشه می که بود در دست
سپیل آمد و آبگینه را برد	گر در هم آبگینه شد خورد
نزارد از آبگینه پایش	تا هر که به من رسید رایش
خیزید و رها کنید راهم	ای بی‌خبران ز درد و اهم
با گم شدگان سخن مگویند	من گم شده‌ام مرا مگویند
با محنت خود رها کنیدم	تا کی ستم و جفا کنیدم
من خود به گریختن سوارم	بیرون مکنید از این دایرم
ای دوست بیا و دست من گیر	از پای افتاده‌ام چه تدبیر
زنده به توبه که مرده تست	این خسته که دل سپرده تست
جان تازه نما به یک پیامم	بنواز به لطف یک سلامم
در گردن تو چراست زنجیر	دیوانه منم به رای و تدبیر
من به باشم رسن به گردن	در گردن خود رسن میفکن
این پردهنری ورا که آموخت	زلف تو درید هر چه دل دوخت
او هفتاد و روزگار کور است	دل بردن زلف تو نه زور است
زین چه که فرو شدم برارم	کاری بکن ای نشان کارم
یا پای بدار تا ببوسم	یا دست بگیر از این فوسم
در کنج خطاست دست بستن	بی کار نمی‌توان نشستن
(ارحم ترحم) مگر نخوالدی	بی‌رحمتم این چنین چه ماندی
از رنجوران خیر ندارد	آسوده که رنج بر ندارد
خر دک شکند به کاسه در نان	سیری که به گرسنه نهد خوان



کو دست درو زند بی‌آزرم	آن راست خیر از آتش گرم
من خار خشک تو شاخ شمشاد	ای هم من و هم تو آنمیزاد
زان یک من ازین به یک پیشیز است	زرنیخ چو زر کجا عزیز است
در بردن جان من چرانی	ای راحت جان من کجانی
جز دوستیت گناه من چیست	جرم دل عذر خواه من چیست
یک رای صواب گو خطا باش	یکشب ز هزار شب مرا باش
در گردن من خطای اینکار	گردن مکش از رضای اینکار
آزرم تو هست هیچ غم نیست	این کم زده را که نام کم نیست
لطفت ز بی کدام روز است	صفرای تو گر مشام سوز است
آبی ز سرشک من بر او ریز	گر خشم تو آتشی زند نیز
من شیفته نظاره تو	ای ماه نوم ستاره تو
کاشفنه و ماه نو نسازند	به گر به توام نمی‌نوازند
کز سایه خویشتن می‌ترسم	از سایه نشان تو نه پرسم
تو سایه ز کار من بریده	من کار ترا به سایه دیده
این بازی نیست دست زور است	بردی دل و جانم این چه شور است
بی‌حاصلی تمام دارم	از حاصل تو که نام دارم
غم نیست چو بر امید هستم	بر وصل تو گر چه نیست دستم
کورا به سیوی زر دهند آب	گر ببند طفل تشنه در خواب
انگشت ز تشنگی بخاید	لیکن چو ز خواب خوش براید
دستم چو دو با شکتج گیر است	پایم چو دو لام خریذیر است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نام تو مرا چو نام دارد	کو نیز دویا دولام دارد
عشق تو ز دل نهانی نیست	وین راز به کسی گشادنی نیست
با شیر به تن فرو شد این راز	با جان به در آید از تنم باز
این گفت و قناد بر سر خاک	نظار گیان شدند غمناک
گشتند به لطف چاره سازش	بردند به سوی خانه بلزش
عشقی که نه عشق جاودانیست	بازچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد از این قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالیست	کورا ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقت	از معرفت تمام عشقت
تا زنده به عشق بازکش بود	چون گل به نسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یابیست	این قطره که ماند ازو گلابیست
من نیز بدان گلاب خوشبوی	خوش می‌کنم آب خود درین جوی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## بردن پدر مجنون را به خاتمه کعبه

شد چون مه لیلی آسمان گیر	چون رایت عشق آن جهانگیر
در شیفتگی تمامتر گشت	هر روز خمیده نام تر گشت
زنجیر بر صداع مرد است	هر شیفتگی کز آن نورد است
در مانده پدر به کار او سخت	برداشته دل ز کار او بخت
تازان شب تیره بر دم روز	می کرد نیایش از سر سوز
الا که برفت و نست برداشت	حاجت گاهی نرفته نگذاشت
هر یک شده چارساز با او	خویشان همه در نیاز با او
در چاره‌گری زبان کشیدند	ببچارگی ورا چو دیدند
کز کعبه گشاده گردد این در	گفتند به اتفاق یک سر
محراب زمین و آسمان اوست	حاجت که جمله جهان اوست
ترتیب کند چنانکه باید	بذرفت که موسم حج آید
اشتر طلبید و محمل آراست	چون موسم حج رسید برخاست
بنشانند چو ماه در یکی مه	فرزند عزیز را به صد جید
چون کعبه نهاد حلقه بر گوش	آمد سوی کعبه سینه پر جوش
چون ریگ بر اهل ریگ می‌ریخت	گوهر به میان زر بر آمیخت
آن خانه گنج گنج خانه	شد در رهش از بسی خزانه
در یافتن مراد بشناخت	اندم که جمال کعبه دریافت
در سایه کعبه داشت بکچند	بگرفت به رفیق دست فرزند
بشتاب که جای چاره ساز بست	گفت ای پسر این نه جای باز بست
کز حلقه غم بدو توان رست	در حلقه کعبه کن دست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

توفیق دهم به رستگاری	گو یارب از این گزاف کاری
زین شیفتگی به راهم آور	رحمت کن و در پناهم آور
و آزاد کن از بلای عشقم	دریاب که مبتلای عشقم
اول بگریست پس بخندید	مجنون چو حدیث عشق بشنید
در حلقه زلف کعبه زد دست	از جای چو مار حلقه برجست
کامروز منم چو حلقه بر در	میگفت گرفته حلقه در بر
بی حلقه او مباد گوتم	در حلقه عشق جان فروشم
کاینست طریق اشنائی	گویند ز عشق کن جدائی
گر میرد عشق من بمیرم	من قوت ز عشق میپذیرم
جز عشق مباد سرنوشتم	پرورده عشق شد سرشتم
سیلاب غمش براد حالی	آن دل که بود ز عشق خالی
وانگه به کمال پادشائیت	یارب به خدائی خدائیت
کو ماند اگر چه من نعمتم	کز عشق به غایبی رسانم
و این سرمه مکن ز چشم من نور	از چشمه عشق ده مرا نور
عاشق تر ازین کنم که هستم	گرچه ز شراب عشق مستم
لیلی طلبی ز دل رها کن	گویند که خو ز عشق واکن
هر لحظه بنده زیاده میلی	یارب تو مرا به روی لیلی
بستان و به عمر لیلی افزای	از عمر من آنچه هست بر جای
یک موی نخواهم از سرش کم	گرچه شدهام چو مویش از عم
گوش انیم مباد خالی	از حلقه او به گوشمالی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بی‌سکه او میاد نامم	بی‌یاده او میاد جامم
گر خون خوردم حلال باش	جانم فدای جمال باش
هم بی غم او میاد روزم	گرچه ز غمش چو شمع سوزم
چندانکه بود یکی به صد باد	عشقی که چنین به جای خود باد
کاین قصه شنید گشت خاموش	می‌داشت پدر به سوی او گوش
دردی نه دوا پذیر دارد	دالست که دل اسیر دارد
گفت آنچه شنید پیش ایشان	چون رفت به خانه سوی خویشان
چون حلقه کعبه دید در دست	کاین سلسله‌ای که بند بشکست
کارود چو زمزمی به جوشم	زو زمزمه‌ای شنید گوشم
کز محنت لیلیش رهند	گفتم مگر آن صحیفه خواند
نفرین خود و دعای او گفتم	او خود همه کام و رای او گفتم

\* \* \*

افتاد ورق به دست او باش	چون گشت به عالم این سخن فاش
شد شیفته نازنین جوانی	کز غایت عشق دلستکی
در نیک و بدی زبان کشیدند	هر نیک و بدی کزو شنیدند
در خانه غم نشست مویان	لیلی ز کزاف یادمگوین
گفتند به شاه آن قبیله	شخصی دو ز خیل آن جمله
بدنام کن دیار ما گشت	کاشفته جوانی از فلان دشت
جوقی چو سگ از پی او فزاده	آید همه روز سرگشاده
گه رقص کند گهی زمین بوس	در حله ما ز راه الفسوس
هم خوش غزلست و هم خوش آواز	هر دم غزلی دگر کند ساز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او گوید و خلق یاد گیرند	ما را و ترا به باد گیرند
در هر غزلی که می‌سراید	صد پرده‌تری همی‌نماید
لیلی ز نغیر او به داغست	کاین باد هلاک آن چراغست
بنمای به قهر گوشمالش	تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال	دزد آبله پای ز شحنه قاتل
شمشیر کشید و داد تابش	گفتا که بدین دهم جوایش
از عامریان یکی خیر داشت	این قصه بحی خویش برداشت
با سید عامری در آن باب	گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جانستان خونریز	آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خیر ندارد	آنگه دارد که سر ندارد
زان چاه گشاده سر که پیش است	در یافتنش به جای خویش است
سرگشته پدر ز مهریانی	بر جست بشفقتی که دانی
فرمود به دوستان همزاد	تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را به دلتوازی	آوند ز راه چاره‌ساز
هر سو بطلب شتافتندش	جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش	یا چنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی	می‌خورد دریغ و می‌زد آهی
گریان همه اهل خانه او	از گم شدن نشانه او
و آن گوشه‌شین گوش سفته	چون گنج به گوشه‌ای نهفته
از مشغله‌های جوش بر جوش	هم گوشه گرفته بود و هم گوش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خرسند شده به گرد راهی	در طرف چنان شکارگاهی
روبه به ازو چو سیر باشد	گرگی که به زور شیر باشد
رغبت نکند به هیچ دراج	بازی که نشد به خورد محتاج
باسیری نان میده هیچ است	خشگاز گرسنه را کلج است
گاورس درشت را کند نرم	چون طبع به اشتها شود گرم
در هیضه خوری به جای زهر است	حلوا که طعام نوش بپر است
می خورد نوالهای چون زهر	مجنون که ز نوش بود بی‌بهر
کالای کساد را روانی	می‌داد ز راه بی‌لوانی
کز غایت او غمی توان بود	نه نه غم او نه آنچنان بود
از بند خودش نجات می‌داد	کان غم که بدو برات می‌داد
بی‌آنکه رهی به گنج می‌برد	در جستن گنج رنج می‌برد
بگذشت بر او چو طالع سعد	شخصی ز قبیله بنی‌سعد
اقتاده خراب در خرابی	دینش به کناره سرابی
معنیش فراخ و قافیت تنگ	چون لنگر بیت خویشتن لنگ
بی‌قافیت است مرد بی‌کس	یعنی که کسی ندارم از پس
در سجده کمان و در وفا تیر	چون طالع خویشتن کمان گیر
کامیزش تیر در کمان داشت	یعنی که وبالش آن نشانداشت
جز سایه کسی نیافت محرم	جز ناله کسی نداشت همدم
شکلی و شمیلی نکو دید	مرد گذرنده چون در او دید
جز خامشیش ندید کاری	پرسید سخن زهر شماری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



چون از سخش امید برداشت	بگذشت و ورا به جای بگذاشت
زانجا به دیار او گنر کرد	زو اهل قبیله را خیر کرد
کاینک به فلان خرابی تنگ	می‌بچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور	چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش	پیدا شده مغزن استخوانش
بیچاره پتر جو زو خیر یافت	روی از وطن و قبیله برتافت
می‌گشت چو دیو گرد هر غار	دیوانه خویش در طلب کار
دیدش به رفاق گوشه‌ای تنگ	افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید	گه نوجه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان	چون بخت خود اوقتان و خیزان
از باده بیخودی چنان مست	کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پتر سلام دانش	پس دلخوشی تمام دانش
مجنون چو صلابت پتر دید	در پای پتر چو سایه غلتید
کی تاج سرو سر بر جاتم	عُزَم بپذیر نتوانم
می‌بین و مبرس حالتم را	میکن به قضا حوالتم را
چون خواهم چون که در چنین روز	چشم تو ببینم بدین روز
از امنن تو روسیاهم	عزرت به کدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست	سر رشته ز دست ما برونست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## پند دادن پدر مجنون را

چون دید پدر به حال فرزند	آهی بزد و عمامه بکند
نالید جو مرغ صبحگاهی	روزش جو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده	چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری	وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت	نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را	خار که خلید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد	در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت	سختیش رسد نه این چنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن؟	وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگستی از ملامت؟	زنده نشدی بدین قیامت؟
بس کن هوس که پیش بردی	کاب من و سنگ خویش بردی
در خرگه کار خرده کاری	عیبی است بزرگ بیقراری
عیب ارچه درون پوست بهتر	آینه دوست دوست بهتر
آینه ز روی راستگونی	بنماید عیب تا بشونی
آینه ز خوب و زشت پاکست	این تعبیه خائنه زای خاکست
بنشین وز دل رها کن این درد	آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری	کز دوست کنی به صبر دوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی	آبی و به ما کنی نگاهی
هرکس به هوای دل تکی راند	وز بهر گریختن تکی ماند
بی‌یاده کفایتت مستی	بی‌آرزو آرزو پرستی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من مانند چنین به کام دشمن	تو رفته به باد داده خرمن
این سکه بد رها کن از دست	تا در من و در تو سکه‌ای هست
تو جامه درمی و من درم جان	تو رود زنی و من زخم ران
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت	عشق ارز تو آتشی برافروخت
کز دانه شگفت نیست رستن	نومید مشو ز چاره جستن
باشد سبب امیدواری	کاری که نه زو امیدداری
پایان شب سیه سپید است	در نومیدی بسی امید است
زین بخت گریز پای بگریز	با دولتیان نشین و برخیز
چون دولت هست کام دل هست	آوازه میاد دولت از دست
پیروزه خاتم خدائیت	دولت سبب گره گشائیت
در دامن دولتش نهادند	فتحی که بدو جهان گشادند
دولت به تو آید اندک اندک	گر صبر کنی به صبر بی‌شک
پالایش قملرهای جویت	دریا که چنین فراخ رویت
جمع آمده ریزه‌های خاکست	وان کوه بلند کابرناکست
گوهر به درنگ می‌توان جست	هان تاشوی به صابری سست
بی‌پای بود جو کرم بی‌پای	ببرای مشوی که مرد بی‌رای
کین رای بزرگ دارد آن خرد	روباه ز گرگ بهره زان برد
کو ناوردت به سالها یاد	دل را به کسی چه بایدت داد
او سنگ دل و تو سنگ بر دل	او بی‌تو جو گل تو پای در گل
رسوانی کار تو بجویند	گر با تو حدیث او بگویند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کژدم زده را کرفس دادن	ز هر بست به قهر نفس دادن
تا بگنری از چنین شماری	مشغول شو ای پسر به کاری
تا هندوستان به یاد نارد	هندو ز چه مغز پیل خاردا؟
در خانه بمان که خان و مانی	جانی و عزیزتر ز جانی
جز آب که آن ز روی ریزد	از کوه گرفتت چه خیزد
میدار ز هر دو چشم بر راه	هم سنگ درین رهست و هم چاه
زنجیر میر که آهنین است	مستیز که شحنه در کمین است
شمشیر ببین و سر نگهدار	تو طفل رهی و فتنه رهدار
خوش باش به ر غم دشمنی چند	بیش از ز دوستان تنی چند

\*\*\*

بگشاد لب طبرزد انگیز	مجنون به جواب آن شکر ریز
بالاترت از فلک بلندی	گفت ای فلک شکومندی
روی عرب از تو عنبرین خال	شاه دمن و رئیس اطلال
زنده به وجود تو وجودم	درگاه تو قبله سجودم
خود بی تو مباد زندگانی	خواهم که همیشه زنده مانی
بر سوخته مرهمی نهادی	زین بند خزینه‌ای که دادی
کافکاده بخوندیم در این گوی	لیکن چه کنم من سیه روی
دانی نه باختیار خویشم	زین ره که نه برقرار خویشم
تنبیر چه سود قسمت ایست	من بسته و بندم آهنین است
و این بار ز خود نهاد نتوان	این بند به خود گشاد نتوان
کودیده که صد جو من ندیده	تنها نه منم ستم رسیده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سایه نه به خود فتاد در چاه  
از پیکر پیل تا پرمور  
سنگ از دل تنگ من بکااهد  
بخت بد من مرا بجوید  
گر دست رسی بندی در این راه  
چون کار به اختیار ما نیست  
خوشدل نزم من بلاکش  
چون برق ز خنده لب ببندم  
گریند مرا چرا نخندی  
ترسم چو نشاط خنده خیزد

بر اوج به خویشتن نشد ماه  
کس نیست که نیست بر وی این زور  
دلتنگی خویشتن که خواهد  
بدبختی را ز خود که شوید  
من بودمی اقبال یا ماه  
به کردن کار کار ما نیست  
وان کیست که دارد او دل خوش  
ترسم که بسوزم از بخندم  
گریه است نشان در نمندی  
سوز از دهنم برون گریزد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## حکایت

کیکی به دهن گرفت موری	می‌کرد بر آن ضعیف زوری
زد قهقهه مور بیکرانی	کی کیک تو این چنین ندانی
شد کبک دری ز قهقهه سست	کاین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی	منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کاین چنین زند مرد	شک نه که شکوه ازو شود فرد
خنده که نه در مقام خویش است	در خورد هزار گریه بیش است
چون من ز پی عذاب و رنجم	راحت به کدام عشوه سنجم
آن پیر خری که می‌کشد بار	تا جانش هست می‌کند کار
آسودگی آنگهی پذیرد	کز زیستن چنین نمیرد
در عشق چه جای بیم تیغ است	تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهبیب جان نترسد	جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ	دارم سر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز فدا دریغ باشد	شایسته تشت و تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتاد است	با ناخوشیم خوش اوفتاد است
جانبست مرا بدین تباهی	بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت	بگریست پند بدانچه او گفت
زین گوشه پند نشست گریان	زانسو پسر اوفتاده عریان
پس باز دگر به خانه بردش	بنواخت به دوستان سپردش
وان شیفته دل به شور بختی	می‌کرد صبوری به سختی
روزی دو سه در شکنجه می‌زیست	زانگونه که هر که دید بگریست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس پرده درید و آه برداشت  
سوی در و دشت راه برداشت  
می‌زیست به رنج و ناتوانی  
می‌مرد کدام زندگانی  
چون گرم شدی به عشق وجدش  
بردی به نشاط گاه نجش  
برنجد شدی چو شیر سرمست  
آهن بر پای و سنگ بر دست  
چون برزدی از نفیر جوشی  
گفتی غزلی به هر خروشی  
از هر طرفی خلاق انبوه  
نظاره شدی به گرد آن کوه  
هر ناره‌ای کز او شنیدند  
در خاطر و در قلم کشیدند  
بردند به تحفه‌ها در آفاق  
زان غنیه غنی شدند عشاق



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در احوال لیلی

سر دفتر آیت نکونی	شاهنشاه ملک خوبرونی
فهرست جمال هفت پرگار	از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی	رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید	میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بیستچرستان	قتدیل سرای و سرو بستان
هم خوابه عشق و هم سرناز	هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان	سرمایه ده شکر فروشان
دل‌بند هزار در مکنون	زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود	وانگشت کنش و لایسی بود
سیراب گلشن پیاله در دست	از غلجه نوبری برون جست
سرو سبیش کشیده‌تر شد	میگون رطوبش رسیده‌تر شد
میرست به باغ دل فروزی	می‌کرد به غمزه خلق سوزی
از جانونی که در نظر داشت	صد ملک بنیم غمزه برداشت
می‌کرد بوقت غمزه سزای	بر تازی و ترک ترک تازی
صیدی ز کمند او نمی‌رست	غمزش بگرفت و زلف می‌بست
از آهوی چشم نافه‌وارش	هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخجیر	بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد	کان دبد طبرزد آفرین کرد
نداده هزار ناز نیش	در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت	مژگانش خدادهاد می‌گفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



مژگانش به دور باش میراند	زلفش به کمند پیش میخواند
گل را نو پیاده داده پیشی	برده بندو رخ ز ماه پیشی
رویش چو به سرو بر نثروی	قدش چو کشیده زاد سروی
انگشت کشیده بر طبرزد	لبهش که خنده بر شکرزد
بر تنگ شکر فسوس میگرد	لعلش که حدیث یوس میگرد
صد دل به غلط در او افتاده	چاه ز نخش که سر گشاده
تا هر که قند برآرد از چاه	زلفش رسنی فکنده در راه
خون شد جگرش ز مهربانی	با اینهمه ناز و دلستانی
میبود چو پرده بر شکسته	در پرده که راه بود بسته
نظار مکنان ز صبح تا شام	میرفت نهفته بر سر بام
با او نفسی کجا نشیند	تا مجنون را چگونگی بیند
با او غم دل چگونه گوید	او را به کدام دیده جوید
پوشیده بنیم شب زدی آه	از بیم رقیب و ترس بدخواه
شیرین خندید و تلخ بگریست	چون شمع به زهر خنده میزیست
وز چوب رقیق می تراشید	گل را به سرشک می خراشید
نه دود در او نه روشنی	می سوخت به آتش جدانی
مونس ز خیال خویش می داشت	آینه درد پیش می داشت
پنهان جگری چو خاک می خورد	بیدا شغبی چو باد می گرد
جز پرده کسی نه غمگسارش	جز سایه نبود پردندارش
همسایه او به شب نمی خفت	از بس که به سایه راز می گفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌ساخت میان آب و آتش	گفتی که پرست آن پریش
خنیاگر زن صریر دوک است	تیر آلت جعبه ملوکست
او دوک دو سرفکنده از چنگ	برداشته تیر بکسر اهنگ
از یک سر تیر کارگر شد	سرگردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر بر اهیخت	کشتی کشتی زدیبه می‌ریخت
می‌خورد غمی به زیر پرده	غم خورده ورا و غم نخورده
در گوش نهاده به زیر پرده	چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش می‌ساخت	وان حلقه به گوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه	چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد	ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بردمیدی	جز بوی وفا در او ندیدی
و ابری که از آن طرف گشادی	جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه می‌دید	بر خود غزلی روانه می‌دید
هر طفل که آمدی ز بازار	بینی گلفی نشاندبیر کار
هر کس که گذشت زیر بامش	می‌داد به بیتکی پیامش
لایلی که چنان ملاحظتی داشت	در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت	چون خود همه بیت بگر می‌گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون	خوانندی به مثل چو در مکون
آنرا دگری جواب گفتی	آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی به خون سرشتی	وان بیتک را بر او نوشتی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بر راهگنر فکندی از بام	دادی ز سمن به سرو پیغام
آن رقعہ کسی کہ بر گرفتی	بر خواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی	کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدبہای روانہ	گفتی بہ نشان آن نشانہ
زین گونه میان آن دو دلہند	میرفت پیام گونه‌ای چند
ز آوازہ آن دو بلبل مست	ہر بلبلہای کہ بود بشکست
زان ہردو بریشم خوش آواز	بر ساز بسی بریشم ساز
بر ورود ریاب و نالہ چنگ	یک رنگ نوای آن دو آہنگ
ز ایشان سخنی بہ نکتہ راندن	وز چنگ زدن ز نای خواندن
از نغمہ آن دو ہم ترانہ	مطرب شدہ کودکان خانہ
خصمان در طعنہ باز کردند	در ہر دو زبان دراز کردند
و ایشان ز بد گزاف گویان	خود را بہ سرشک دیدہ شویان
بودند بر این طریق سالی	قانع بہ خیال و چون خیالی

\*\*\*

چون پردہ کشید گل بہ صحرا	شد خاک بہ روی گل مطرا
خندید شکوفہ بر درختان	چون سکہ روی نیکبختان
از لالہ سوخ و از گل زرد	گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوا بہ باغ و بستن	با برگ و نوا ہزار دستن
سیرابی سبزہای نوخیز	از لولو تر زمرد انگیز
لالہ ز ورق فشانند شنگرف	کافنادہ سیاہیش بر آن حرف
زلفین بنفشہ از درازی	در پای فتادہ وقت بازی

www.caffeinebookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عنچه کمر استوار می‌کرد	پیکان کشیی ز خار می‌کرد
گل یافت ستیوق حریری	شد باد به گوشوار مگیری
نیلوفر از آفتاب گل‌نگ	بر آب سپر فکند بی جنگ
سنبل سر ناله باز کرده	گل دست بدو دراز کرده
شمشاد به جعد شانه کردن	گلنار به نار دانه کردن
لرگس ز دماغ آتشین تاب	چون تب زدگان بجسته از خواب
خورشید ز قطره‌های باده	خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه سیم کز سمن رست	نسرین ورقی که داشت می‌شست
گل دیده بیوس باز می‌کرد	چون مثل ننید ناز می‌کرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر	نی نی غلظم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ	بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج زدل کبابی انگیخت	قمری نمکی ز سینه می‌ریخت
هر فاخته بر سر چناری	در زمزمه حدیث پاری
بلبل ز درخت سر کشیده	مجنون صفت او بر کشیدی
گل چون رخ لیلی از عماری	بیرون زده سر به تاجداری
در فصل گلی چنین همایون	لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده	گلزار بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله	گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام	خوش باشد ترک‌تازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور	می‌رفت چنانکه چشم به دور



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا سبزه باغ را به ببند	در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد	با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب	وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری	شوید ز سمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد	وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد	بر صورت سرو و گل بخندد
نغمه غرضش نه این سخن بود	نه سرو و گل و نه نسترن بود
بودس غرض آنکه در پناهی	چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید	غمهای گذشته باز گوید
باید ز نسیم گلستانی	از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد	باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود	کارایش نقشیند چین بود
از حله به حله نخل گاهش	در باغ ارم گشاده راهش
نز هت گاهی چنان گزیده	در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان	رفتند بدان چمن خرامان
چون گل به میان سبزه بنشست	بر سبزه ز سایه گل همیست
هرجا که نسیم او درآمد	سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست می‌شست	شمعشاد دمید و سرو می‌رست
با سرو بنان لاله رخسار	آمد به نشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط می‌ساخت	آخر ز نشاطگه برون تاخت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون بر پر طوطی نثروی	تنها بنشست زیر سروی
نالد چو در بهار بلبل	بر سیزه نشسته خرمن گل
میگفت ز روی مهربانی	نالد و بناله در نهانی
وی چون من وهم به من سزاوار	کای یار موافق وفادار
وی با دل گرم و با دم سرد	ای سرو جوانه جوانمرد
آبی و زدانی از دلم داغ	ای از در آنکه در چنین باغ
من نارون و تو سرو بینی	با من به مراد دل نشینی
پروای سرای و باغ من نیست	گیرم ز منت فراغ من نیست
کم ز آنکه فرستیم پیامی؟	آخر به زبان نیکنامی
کز رهگذری برآمد آواز	ناکرده سخن هنوز پرواز
میخواند ز گفتهای مجنون	شخصی غزلی چو در مکنون
امید تو باد پرده دارم	کی پرده در صلاح کارم
لیلی به حساب کار چونتست	مجنون به میان موج خونتست
ثلثی نمک از که می تراشد	مجنون جگری همی خراشد
لیلی به کدام ناز خفته است	مجنون به خندنگ خار سفته است
لیلی چه نشاط می سگاند	مجنون به هزار لوحه نالد
لیلی چه بهار و باغ دارد	مجنون همه درد و داغ دارد
لیلی به رخ که باقر خندد	مجنون کمر نیاز بندد
لیلی به چه راحت ارمید است	مجنون ز فراق دل رمیداست
بگریست وز گریه سنگ حل کرد	لیلی چو سماع این غزل کرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌دید در او یکی نهائی	ز آنسرو بنان بوستکی
بر دوست چگونه مهربانست	کز دوری دوست بر چه سائست
شد در صنف آن در یگانه	چون باز شدند سوی خانه
با مادرش آنچه دید بر گفت	داندازه راز راز نهفت
در چاره گریش چاره سزد	تا مادر مشفقش نوازد
سرگشته شده چو مرغ در دام	مادر ز بی عروس ناکلم
آن شیفته گشت و این شود مست	می‌گفت گرش گذارم از دست
بر ناید ازو وزو برآیم	ور صابری بدو نمایم
می‌خورد دریغ و صبر می‌کرد	بر حسرت او دریغ می‌خورد
می‌بود چو ماه در عماری	لیلی که چو گنج شد حصاری
می‌خورد غمی نهفته چون تیغ	می‌زد نفسی گرفته چون میغ
بی‌تنگ دلی به عشق در کیست	دل‌تنگ چنانکه بود می‌زیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## خواستاری ابن‌سلام لیلی را

فهرست کش نشاط این باغ	بر آن سخن چنین کشد داغ
کائروز که مه به باغ میرفت	چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته	بزار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گر مگیر	بیچیده جو حلقه‌های زنجیر
در ره ز بنی‌اسد جوانی	دیدش جو شکفته گنستایی
شخصی هنری به سنگ و سایه	در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبيله و قرابت	کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش	بخت ابن‌سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت	خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان	در چاره جو باد شد شتابان
آگه نه که گرچه گنج بازد	با باد چراغ در نسلزد
چون سوی و طننگه آمد از راه	بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش	این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد	در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را به خواستاری	در موکب خود کشد عزاری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت	خالکی شد و زر جو خاک میریخت
پنرفت هزار گنج شاهی	وز رم گنه بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی	در جستن آن نگار دلجوی
خواهش کریمی بدست بوسی	می‌کرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند	وامید در آن حدیث بستند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



گفتند سخن به جای خویش است      لیکن قدری درنگ پیش است  
کاین تازه بهار بوستانی      دارد عرضی ز نتوانی  
چون ماه ز بهیش باز خندیم      شکرانه دهیم و عقد بندیم  
این عقد نشان سود باشد      انشاء الله که زود باشد  
اما نه هنوز روزگی چند      می‌یابد شد به وعده خرسند  
تا غنچه گل شکفته گردد      خار از در باغ رفته گردد  
گردنش به طوق زر در آریم      با طوق زرش به تو سپاریم  
چون این‌سلام از آن نیازی      شد نامزد شکیب سازی  
مرکب به دیار خویشان راند      بنشست و عیار خویش بنشاند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## رسیدن نوفل به مجنون

نیللی پس پرده عساری	در پردهگری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته	در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سراپان	ریحانی مغز عطر سایان
در پرده عاشقان خنیده	زخم دنف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تلب	بی‌مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت	سرگشته چو بخت خویش می‌گشت
بی‌عثر همی نوید عذرا	در موکب وحشیان صحرا
بوری به هزار زور میراند	بیتی به هزار درد می‌خواند
بر نجد شدی ز تیر وجدی	شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای	وز صدمه آه روفتی جای
هر عاشق کاه وی شنیدی	هر جامه که داشتی دریدی
از نردلان ملک آن بوم	بود آهنی آب دانه چون موم
نوفل نامی که از شجاعت	بود آنطرفش به زیر طاعت
لشگر شکنی به زخم شمشیر	در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشمدار	هم نولتمند و هم درمدار
روزی ز سر قوی سلاخی	آمد به شکار آن نواخی
در رخته غارهای دلگیر	می‌گشت به جستجوی نخجیر
دید آبله پای در نمندی	بر هر مونی ز مویه‌بندی
محنت زده غریب و رنجور	دشمن کامی ز دوستان نور
وحشی شده از میان مردم	وحشی دو سه اوقاده دردم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفتند چنانکه بود حالش	پرسید ز خوی و از خصالتش
دیوانه شد این چنین که بینی	کز مهر زنی بدین حزینی
آن غالیه را زیاد جویان	گردد شب و روز بیت گویان
صد بیت و غزل بنو بخواند	هر باد که بوی او رساند
شعری جو شکر بنو بگوید	هر آبر کزان دیار پوید
ببیند در این غریب مظلوم	آیند مسافران ز هر بوم
باشد که بنو دهند جامی	آرند شراب یا طعامی
وان نیز به یاد آن دلارام	گیرد به هزار جهد یک جام
ایست شمار کارش ایست	در کار همه شمارش ایست
گفتا که ز مردمی است اکنون	نوفل جو شنید حال مجنون
کوشم که به کام دل رسانم	کاین دل شده را چنانکه دانم
ران بژگشاد و بر زمین جست	از پشت سمند خیزران دست
با خویشانش به سفره بنشانند	آنگاه ورا به پیش خود خوانند
چندانکه چو موم کرد نرمش	میگفت فسانهای گرمش
بی‌دوست نوالهای نمی‌خورد	گوینده چو دیدگان جو انمرد
گر خود همه مغز پوست بودی	هر چه آن نه حدیث دوست بودی
جز در لیلی سخن نمی‌رانند	از هر نمطی که قصه می‌خوانند
ز آنها که تلخیده آرمیده	وان شیفته زره آرمیده
هم خورد و هم آسمید با او	خوشدل شد و آرمیده با او
چون دید حریف خوش برآمد	با او به بندبیه خوش درآمد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

میخواند قصیدهای چون نوش	میزد جگرش چو مغز بر جوش
میگفت بتیبه‌های چو آتش	بر هر سخنی به خنده خوش
میکرد عمارت خرابی	وان چربسخن به خوش جوابی
هان تا نشوی چو شمع رنجور	کز نوری آن چراغ پرنور
گردانم با تو هم ترازو	کورا به زر و به زور بازو
هم چنگ منش قفا بگیرد	گر مرغ شود هوا بگیرد
از آهنش آورم فرا چنگ	گر باشد چو شراره در سنگ
از وی نکم کمند کوتاه	تا همسر تو نگردد آن ماه
میکرد به سجده حق‌گزاری	مجنون ز سر آمینواری
گر رنگ و فریب نیست مغزست	کاین قصه که عطر سای مغزست
مادر ندهد به هیچ روئی	او را به چو من ریمده خوئی
مه زاده به دیو زاد دان	گل را نتوان به باد دان
دیوانه و ماه نو کز افسست	او را سوی ما کجا طواقست
پیراهن ما نشد نمازی	شستند بسی به چار سازی
از ما نشد این سیه گلیمی	کردند بسی سپید سیمی
آن دسترسی بود نه زین دست	گر دست ترا کرامتی هست
در نیمه رهم فروگذاری	اندیشه کنم که وقت یاری
داری زمن وز کار من دست	نآمدن این شکار در شست
باشد تھی از تھی میانی	آن باد که این دهل زبانی
مزدت باشد که راه رفتی	گر عهد کنی بدانچه گفتی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ور چشمه این سخن سراپست	بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم	خیزم پی کار خویش گیرم
نوفل ز نغیر زاری او	شد تیز عنان به باری او
بخشود بر آن غریب همسال	هم سال تھی نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند	اول به خدائی خداوند
وانگه به رسالت رسولش	کلیمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا به گنج و شمشیر	کوشم نه جو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم	تا آنچه طلب کنم بیام
لیکن به توام توقعی هست	کز شیفتگی رها کنی دست
بنشین و ساکنی پذیری	روزی دو سه دل به دستگیری
از تو دل آتشین نهان	وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شریقی چنان دید	در خوردن آن نجات جان دید
آسود و رمینگی رها کرد	با وعده آن سخن وفا کرد
می بود به صبر پای بسته	ابی زده آتشی نشسته
با او به قرار گاه او تاخت	در سایه او قرار گاه ساخت
گر ماهه زد و لیلش پوشید	آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست	با او به شراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف بیوند	گفت از جهت جمال دلیند
نوفل به سرش ز مهربانی	می کرد چو ابر درفشانی
چون راحت پوشش و خورش یافت	آراسته شد که پرورش یافت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شد چهره زردش از غولای	بالای خمیده خیزرانی
و آن غالیه گون خط سیاهش	پرگار کشید کرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد	باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان	خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند	از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام	دادند بدست سرخ گل جام
مجنون به سکونت و گرانی	شد عاقل مجلس معانی
و آن مهتر میهمان نوازش	می‌داشت به صد هزار نوازش
بی‌طلعت او طرب نمی‌کرد	می‌جز به جمال او نمی‌خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری	کردند به هم شراب‌خواری

\*\*\*

روزی تو بدو نشسته بودند	شادی و نشاط می‌فرودند
مجنون ز شکایت زمانه	بی‌نی دو سه گفت عاشقانه
کای فرخ از آه دودناکم	بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی	با نیم وفا نکرده خویشی
پنرفته که پیشت آورم نوش	پنرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا به دلفریبی	وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان به مهر و پیوند	و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو	یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بریست	دریاب و گرنه رفتم از دست
دلداری بی‌دلی نمودن	وانگه به خلاف قول بودن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دور افتد از بزرگواری      بنان به از این کنند یاری  
قولی که در او وفا نمینم      از چون تو کسی روا نمینم  
بی‌باز منم ضعیف و رنجور      چون تشنه ز آب زندگی دور  
شرطست به تشنه آب داین      گنجی به ده خراب داین  
گر سلسله مرا کنی سز      ورنه شده گیر شیفته‌ای باز  
گر لیلی را به من رسائی      ورنه نه من و نه زندگئی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش	شد نرم چنانکه موم از آتش
برجست و به عزم راه کوشید	شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کلزاری	پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان	چون شیر سیاه جنگ پویان
چون بر در آن قبیله زد گام	قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشگری چو آتش	حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی به من آورید حالی	ورنه من و تیغ لایالی
تا من بنوازشی که دادم	او را به سزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد	هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد	شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست	لیلی نه گلچهره قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست	نه کار تو کار هیچکس نیست
او را چه بری که آفتابست	تو دیو رجیم و او شهابست
شمشیر کنی کشیم در جنگ	فاروره زنی ز نیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام	باز آمد و بتر داد پیغام
باز دگرش به خشمناکی	فرمود که پای‌دار خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم	فارغ ز هیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست	خیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر باز	آورد پیام ناسزاوار
آن خشم چنان در او اثر کرد	کاتش ز دلش زبان بدر کرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



با لشکر خود کشیده شمشیر	اقتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه	بر داشته نعره‌ای به انبوه
بر نوفلیان عتاق گشادند	شمشیر به شیر در نهادند
در پای مصاف گشت جوشان	گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست	می‌کرد به جرعه خاک را مست
سر پنجه نیزه دلیران	پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خندگ نیز رفتار	بر خوردن خون گشاده منقار
پولاد تیغ مغز پالای	سرهان سران فکنده بر پای
غریدن تازیان پر جوش	کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که می‌جست	پولاد به سنگ در نمی‌رست
زوبین بلا سیاست‌انگیز	سر چون سر موی دیلمان نیز
خورشید درفش ده زیانه	چون صبح دریده ده نشانه
شیران سیاه در دریدن	دیوان سپید در دویدن
هرکس به مصاف در سواری	مجنون به حساب جان سپاری
هرکس فرسی به جنگ میراند	او جمله دعای صلح می‌خواند
هرکس طللی به تیغ می‌کشت	او خویشتن از دریغ می‌کشت
می‌کرد چو حاجیان طوالی	انگیزخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ	بر لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی	با موکب خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی	اول سر دوستان بریدی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بر هم سپران خود زدی تیر	گر دست رسش بدی به تقدیر
پشتی گر خویش را به کشتی	گر دل نزدیش پای پستی
بر نصرت آن سپاه کوشان	می بود در این سپاه جوشان
و آنجا به بزک دعا نشانده	اینجا به طلا به رخس رانده
بر دست برنده بوس دادی	از قوم وی از سری قتادی
می شست به چشم سیل بارش	و آن کشته که بد ز خیل بارش
سر نیزه فتح از آنطرف خواست	کرده سر نیزه زین طرف راست
هم تیر بریختی و هم شست	گر لشگر او شدی قوی دست
غریدی از آن نشاط چون شیر	ور جانب یار او شدی چیر
کز دو زنی جو چرخ ناورد	پرسید یکی که می جوانمرد
با خصم ترا چراست یاری	ما از پی تو به جان سپاری
با تیغ مرا چکار باشد	گفتا که جو خصم یار باشد
با یار نبرد چون توان کرد	با خصم نبرد خون توان کرد
اینجا همه بوی راحت آید	از معرکه ها جراحات آید
کس جانب یار خوار دارد؟	آن جانب دست یار دارد
آنجا که دلست جانم آنجاست	میل دل مهربانم آنجاست
زو جان سکن ز من سپردن	شرطت به پیش یار مردن
بر جان شما چه رحمت آرم	چون جان خود این چنین سپارم
می کشت بسان پیل سر مست	نوفل به مصاف تیغ در دست
الکند به حمله جهانی	می برد به هر طریقه جانی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر سو که طواف زد سر افشاند	و آن تیغ زنان که لاف جستند
تا اول شب مصاف جستند	چون طره این کیود چنبر
بر جبهت روز ریخت عنبر	ز این گرجی طره بر کشیده
شد روز چو طره سر بریده	آن هردو سپه ز هم بریدند
بر معرکه خوابگاه گزیدند	چون مار سیاه مهره بر چید
ضحاک سپیددم بخندید	در دست مبارزان چالاک
شد نیزه بسان مار ضحاک	در گرد قبیله گاه لیلی
چون کوه رسیده بود خیلی	از پیش و پس قبیله یاران
کردند بسیج تیر یاران	نوفل که سپاهی آنچنان دید
جز صلح دری زدن زیان دید	انگیخت میانجی ز خویشان
تا صلح دهد میان ایشان	کاینجا نه حدیث تیغ باز بست
دلالتگی به دل نواز بست	از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی	وز خاصه خویشان در اینکار
گنجینه فدا کنم به خروار	گر کردن این عمل صوابست
شیرین تر از این سخن جوابست	ور زانکه شکر نمی فروشید
در دادن سرکه هم مکوشید	چون راست نمی گفید کاری
شمشیر زدن چو است باری	چون کرد میانجی این سراغز
گشت آن دو سپه ز یکدیگر باز	چون خواهش یکدیگر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند	صلح آمد نور باش در جنگ
تا از دو گروه دور شد جنگ	



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی ازرم	کرد از سر کین کمیت را گرم
بنوفل تیغزین برآشت	کی از تو رسیده جفت با جفت!
احسنت زهی امیدواری	به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت؟	شمشیر کشیدن سیاهت؟
این بود حساب زورمندیت؟	وین بود فسون دیو بندیت؟
جولان زدن سمندت این بود؟	انداختن کمندت این بود؟
رایت که خلاف رای من کرد	نیکو هنری به جای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن	کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی	بر من به هزار قفل بستی
از یاری تو بریدم ای پلر	بردی زه کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد زیاری	بس قائم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد	بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست	در عهده عهده ناتمامست
نوفل سپر افکنان ز حربش	بنواخت به رفقهای حربش
کز بی‌مندی و بی‌سپاهی	کردم به فریب صلح خواهی
اکنون که به جای خود رسیدم	نز تیغ برنده خو بریدم
لشگر ز قبیله‌ها بخوانم	پولاد به سنگ درنشام
ننشینم تا به زخم شمشیر	این بلوه ز بام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا به بغداد	در جمع سپاه کن فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری	لشگر طلبید روزگاری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آورد به هم بنیاهی انبوه پس پره کشید کوه تا کوه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## مصاف کردن نوفل بار دوم

گنجه گشای این خزینه	سرباز کند ز گنج سینه
کاتروز که نوفل آن سیه راند	بیلنده بدو شگفت درماند
از زلزله مصاف خیزان	شد قله بوقییس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند	در حرب شدند وصف کشیدند
سالار قبيله با سپاهی	بر شد به سر نظاره گاهی
صحرا همه تیزه دید و خنجر	و افاق گرفته موج لشگر
از نعره کوس و ناله نای	دل در تن مرده می شد از جای
رابی نه که جنگ را بسچد	روی نه که روی از آن ببچد
زانگونه که بود پای بفرود	سیل آمد و رخت بخت را برد
قلب دو سپه بهم بر افتاد	هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می شست	از ریگ روان عقیق می رست
دل مانده شد از جگر دریدن	شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد	می کرد به حمله کوه را خرد
می ساخت چو از دها نیردی	زخمی و نمی نمی و مردی
بر هر که زدی کدینه گرز	بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی	در دفتر او ورق نماندی
کردند نیردی آنچنان سخت	کز اره تیغ تخته شد تخت
باران چو کنند همعنائی	از سنگ برآوند خانی
پر کندی از نفق خیزد	پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خسته شد روز	گشتند به فال سعد فیروز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بر خصم زدند و بر شکستند	کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد	و آن نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر	رفتند به خاکبوس آن در
کردند بی خروش و فریاد	کی داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده	ما را همه کشته گیر و برده
با ما تو سه خسته نیزه و تیر	بر دست بگیر و دست ما گیر
یک ره بنه این قیامت از دست	کاخر به جز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلیح پوشد	شمشیر تو به که باز کوشد
ما کز پی تو سپر فکندیم	گر عفو کنی نیاز مندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند	با بی‌سپران سئیزه تا چند
باینده فتح کان جزع دید	بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود	تا گردم از این قبیله خوشنود
آمد پدر عروس غمناک	چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری	در خورد سری و تاجداری
مجروحم و پیر و دل شکسته	دور از تو به روز بد نشسته
در سرزنش عرب فتنه	خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح بیش بینم	در کردن بخت خویش بینم
خواهم که در این گناهکاری	سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیآوری پیش	بخشی به کمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم	وز حکم تو سر برون نیارم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و او را به مثل جو عود سوزی	ور آتش نیز بر فروزی
با تیغ کثی کنی تباهاش	ور زانکه در افکنی به چاهش
روی از سخن تو بر نتاجم	از بندگی تو سر نتاجم
دیوانه به بند به که در بند	اما تدهم به دیو فرزندان
خاشاک و نعوذ بالله آتش!	سرسامی و نور چون بود خوش!
بی‌عاقبت است و رایگان گرد	این شیفته رای ناجوانمرد
جولان زدن و جهان نبستن	خو کرده به کوه و دشت گشتن
نام من و نام خود شکستن	با نام شکستگان نشستن
به زانکه بود شکسته نامی	در اهل هنر شکسته کامی
کز دختر من نکرد بادی	در خاک عرب نمائد بادی
در سرزنش جهانش افکند	نایافته در زبانش افکند
با ننگ بود همیشه نامم	گر در کف او نهی زمامم
به زانکه بمائد و ننگ دارد	آنکس که دم نهنگ دارد
زاد کنی که بادی آزاد	گر هیچ رمی مرا به فریاد
وز نژ تو بی‌نیاز کردم	ورنه به خدا که باز کردم
در پیش سگ افکنم در این راه	برم سر آن عروس چون ماه
زاد شوم ز صلح و جنگش	تا باز رهم ز نام و ننگش
سگ به که خورد که دیو مردم	فرزند مرا در این تحکم
چون مرهم هست نیستش پاک	آنرا که گزد سگ خطرناک
نتوان به هزار مرهمش بست	و آنرا که دهان آدمی خست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



نوفل به جواب او فرو ماند	چون او ورقی چنین فرو خواند
بخشایش کرد و گفت برخیز	زان چیره زبان رحمت‌انگیز
دختر به دل خوش از تو خواهم	من گر چه سر آمد سپاهم
از تو بستم که می‌ستاند	چون می ندهی دل تو داند
نان خشک و عسیده شور خواهند	هر زن که به دست زور خواهند
مستغیم از چنین جفاها	من کامدم از پی دعاها
با پیر در آن خلاص بودند	آنان که ندیم خاص بودند
دارد منشی عظیم ناپاک	کان شیفته خاطر هوسناک
تن در ندهنت به کنخدانی	شوریده دلی چنین هوایی
ثابت نبود که بی‌ثباتست	بر هر چه دهیش اگر نجاتست
او روی به فتح دشمن آورد	ما دی ز برای او بناورد
او در رخ ما کشیده تکبیر	ما از پی او نشانه تیر
او خواه به گریه خواه خندان	این نیست نشان هوشمندان
هم قرعه فال بر عم افتد	این وصلت اگر فراهم افتد
او با خلل و تو با خجالت	نیکو نبود ز روی حالت
زین کار نمونه جنگ داریم	آن به که چو نام و ننگ داریم
با لشگر خویش باز پس گشت	خواهشگر از این حدیث بگشت
دلخسته شد از گزند آن خار	مجنون شکسته دل در آن کار
جوشنده جو کوه آتش از خشم	آمد بر نوفل آب در چشم
پنرفته خود به سر نبرده	کی پای به دوستی فشرده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در صبحدمی بدان سپیدی  
از دست تو صید من چرا رفت  
تشنه‌ام به لب فرات بردی  
شکر ز قمطر برگشادی  
برخوان طهرزدم نشاندی  
چون آخر رشته این گره بود  
این گفت و عیان از او بگرداند  
گم کرد پی از میان ایشان  
میریخت ز دیده آب بر خاک  
نوفل چو به ملک خویش پیوست  
مجنون ستم رسیده را خواند  
جستند بسی در آن مقامش  
گم گشتن او که نازوا بود  
دادیم به روز نا امیدی  
وان دست گرفتنت کجا رفت  
ناخورده به دوزخم سپردی  
شریت کردی ولی ندادی  
بازم چو مگس ز پیش راندی  
این رشته نرشته پنبه به بود  
یک اسبه شد و دو اسبه میراند  
میرفت چو ابر دل پریشان  
بر زهر کشنده ریخت تریاک  
با هم نفسان خویش بنشست  
تا دل دهدش کز او دلش ماند  
اقتاده بد از جریده نامش  
آگاه شدند کز کجا بود

© 2017 Caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## رهاتیدن مجنون آهوان را

سزنده ارغنون این سازه	از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ به کام نارسیده	از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند را شتابان	میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفانی	بر نوفل و آن خلاف رانی
با هر دمئی از آن ولایت	میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور	انداخته دید دمی از دور
در دام قناده آهونی چند	محکم شده دست و پای در بند
صیاد بنین طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون به شفاعت اسب را راند	صیاد سوار دید و درماند
گفتا که به رسم دامیاری	مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن	این یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌ای را	جانست هر آفریده‌ای را
چشمی و سربلی اینچنین خوب	بر هر دو نیشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی	خون دو سه بیگنه بریزی
آن کس که نه انمیست گرگست	آهو کشی آهونی بزرگست
چشمش نه به چشم یار ماند؟	رویش نه به نوبهار ماند؟
بگذار به حق چشم یارش	بنواز به باد نوبهارش
گردن مزنش که بیوقا نیست	در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد	افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده	در خاک خطا بود غوده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نه در خور آتش و کبابست	وان سینه که رشک سیم ناپست
دانی که به زخم نیست در خورد	وان ساده سرین نژ پرورد
خون ریختش چه آب دارد	وان نافه که مشک ناب دارد
در خورد شکنجه نیست دانی	وان پای لطیف خیزرانی
بر پشت زمین زنی برنجد	وان پشت که بار کس نسنجد
انگشت گرفته در دهن ماند	صیاد بدان نشید کو خواند
گر فقر نبودمی هم آغوش	گفتا سخن تو کردمی گوش
یک خانه عیال و صیدم اینست	نخجیر دو ماهه قیدم اینست
ازادی صید چون پسندی	صیاد بدین نیاز مندی
جان بزرخوش که مایه داری	گر بر سر صید سایه داری
از مرکب خود سبک فروجست	مجنون به جواب آن تھی دست
تا گردن اهوآن شد آزاد	اهو نک خویش را بدو داد
صیاد برفت و بازگی برد	او ماند و یکی دو اهو ی خرد
بر چشم سیاه اهوآن بوس	می داد ز دوستی نه ز افسوس
زان چشم سیاه پادگزار است	کاین چشم اگر نه چشم یار است
وانگاه ز دامشان رها کرد	بسیار بر اهوآن دعا کند
فریاد کنان در آن بیابان	رفت از پس اهوآن شتابان
چون گل به سلاح خویش خسته	بی کینه موری سلاح بسته
گشته ز تیش جو دیگ جوشان	در مرحله های ریگ جوشان
خارا و قصب به خار داده	از دل به هوا بخار داده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شب چون قصب سیاه پوشید	خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه حصاری	چون تار قصب شد از نزاری
ز انسان که به هیچ جستجویی	فرقش نکند کسی ز مونی
شب چون سر زلف بار تاریک	ره چون تن دوستار باریک
شد نوحه کنان درون غاری	چون مار گزیده سوسماری
از بحر دو دیده گوهر افشاند	بنشست ز پای و موج بنشاند
پیچید چنانکه بر زمین مار	یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن	وز نامه چو شب سیاه کردن

\*\*\*

چون صبح به فال نیکروزی	برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش به چین درآمد	کابینه چین ز چین درآمد
آن آینه خیال در چنگ	چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش	چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان	برداشته بانگ مهربانان
ناگاه رسید در مقامی	انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوقناده	گردن ز رسن به تیغ دانه
صیاد بران گوزن گلرنگ	آورده چو شیر شوزه آهنگ
تا بی گهنیش خون بریزد	خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد	بگشاد زبان چو نیش قصاد
کای چون سگ ظالمان زیون گیر	دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی	روزی دو کند نشاطمندی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با جفت خود آشیانه گیرد	زین جفته خون کرانه گیرد
از گم شدنش ترا چه گوید؟	آن جفت که امشیش نجوید
مأخوژ مباد جز بدین درد	کای آنکه ترا ز من جدا کرد
یعنی که به روز من نشیناد	صیاد تو روز خوش مبیناد
برکن ز چنین شکار ندان	گر ترسی از آه دردمندان
نخجیر گر او شدی تو نخجیر	رای تو چه کردی از به تقدیر
کو صید شد و تو صیگیری	شکرانه این چه می‌پذیری
شد دور ز خون آن شکاری	صیاد بدین سخن گزاری
اما ندهم به رایگانش	گفتا نکتم هلاک جانش
گر باز خریش وقت کار است	وجه خورش من این شکار است
برکند و سبک نهاد در پیش	مجنون همه ساز و آلت خویش
صیدی سره دید و صید بگذاشت	صیاد سلیح و ساز برداشت
آمد چو پدر به سوی فرزند	مجنون سوی آن شکار دلیند
هر جا که شکسته دیدمی بست	مالید بر او چو دوستان دست
زو گرد وز دیده اشک بازید	سر تا پایش به کف بخارید
تو نیز چو من ز دوست مهجور	گفت ای ز رفیق خوشتن دور
خرگاه نشین کوه خضرا	ای پیشرو سپاه صحرا
چشم تو نظیر چشم بارم	یوی تو ز دوست یادگارم
وز دام گشاده باد پایت	در سایه جفت باد جایت
هم در صدف لب تو بهتر	دندان تو از دهانه زر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چرم تو که سازمند زه شد	هم بر زه جامه تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک	ناریخته به جو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز	در سوخته سینه‌ای بپرداز
داتم که در این حصار سربست	زان ماه حصاریت خیر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم	حال دل من کنیش معلوم
کی مانده به کام دشمنانم	چونان که بخواهی آنچنانم
تو دور و من از تو نیز هم نور	رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد	تیری نه که بر نشانه افتد
یادی که ندارد از تو بونی	نامش نبرم به هیچ رونی
یادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من گذر ندارد
زینگونه یکی نه بلکه صد بیش	می‌گفت به حسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد	چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده	زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب جو بر سر چاه	یوسف رونی خرید چون ماه
از انجمن رصد فروشان	شد مصر فلک چو نیک جوشان
آن میل کشیده میل بر میل	سیرفت چو نیل جامه در نیل
چندان که زبان به در کند مار	یا مرغ زند به آب منقار
ناسوده چو مار بر دریده	نغفوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش	سوزنده چو روغن چراغش
گر خود به مثل چو شمع مردی	پهلوی به سوی زمین نبردی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## سخن گفتن مجنون با زاغ

شبیگر که چرخ لاجوردی	از است کبودی به زردی
خندیدن قرص آن گل زرد	آفاق به رنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده	میگشت میان آب دیده
زان آب که بر وی آتش افشاند	کشتی چو صبا به خشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان	تقسید به وقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی	بنشست به سایه درختی
در سایه آن درخت عالی	گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک منور	پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته	هم سبزه هم آب روی شسته
آن نشسته ز گرمی جگر تاب	زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از تویدن	وز گفتن و هیچ نداشتین
زان مفرش همچو سبز دنیا	میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی	چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلیند	با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناله خاموش	چون صالحیان شده سیمپوش
بر شاخ نشسته چست و بینا	همچون شبه در میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید	با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه	از دست کهای سیاه جامه
شیرنگ چرانی ای شب افروز	روزی ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی؟	من سوگ زده سیه تو پوشی؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



چون سوختگان سیه چراغی	گر سوخته دل نه خام رانی
از سوختگان چراگریزی	ور سوختهوار گرم خیزی
پوشیده سیه لباس از آبی	شاید که خطیب خطبه خوانی
هندوی کدام ترک تازی	زنگی بچه کدام سازی
گر چتر نمای چرا سیاهی	من شاه مگر تو چتر شاهی؟
گو بی تو ز دست رفت کازم	روزی که رسی به نزد یازم
ناچیز شوم در این خرابی	دریاب که گر تو در نیایی
ترسم که در این هوس بمیرم	گفتی که مترس دستگیرم
مهر تو به خاک برده باشم	روزی آبی که مرده باشم
از داندن توتیا چه خیزد	بیناتی دیده چون بریزد
فریاد شبان کجا کند سود	چون گرگ بره ز میش بریود
نیوار چه کاهگل چه پولاد	چون سیل خراب کرد بنیاد
خواه ابر به بار و خواه بگنزر	چون کشته خشک ماند بی بر
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ	این تیر زبان گشاده گستاخ
پرنده رحیل ساز کرده	او پر سخن دراز کرده
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ	چون گفت بسی فسانه با زاغ
شبییره ز خواب سر بر آورد	شب چون پر زاغ بر سر آورد
با در پر زاغ چشم زاغند	گفتی که ستارگان چراغند
افتاده و دیده زاغ برده	مجنون جو شب چراغ مرده
ماننده شمع خوبستن سوز	می ریخت سرشک دیده تا روز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

چون نور چراغ آسمان گرد	از پرده صبح سز به در کرد
در هر نظری شگفت باغی	شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرده زاغ پویان	پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت	هنجار دیار بار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست	یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز	چون مرده که جان به دور رسد باز
شد پیر زنی ز دور پیدا	با او شخصی به شکل شنیدا
سر تا قتمش کشیده در بند	وان شخص به بند گشته خرسند
زن می‌شد در شتاب کردن	می‌برد ورا رسن به گردن
مجنون چو اسیر دید در بند	زن را به خدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو	در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی	مردیست نه بندی و نه چاهی
من بی‌دام این رفیق درویش	در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم	کین بند و رسن در او کشیدم
تا گردانم اسیر وارش	توزیع کتم به هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه	مشتی علف از برای خاقه
بینیم کزان میان چه برخاست	دو نیمه کنیم راستا راست
نیمی من و نیمی او ستاند	گردی به میانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی	در پای زن اوقات حالی
کاین سلسله و طناب و زنجیر	بر من نه از این رفیق برگیر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او نیست سزای بند ما تیم	کاشفته و مستمند ما تیم
اینجا و به هر کجا که خواهی	میگردانم به روسیاهی
بی شرکت من تراست بردار	هر چه آن بهم آید از چنین کار
شد شاد به این چنین شماری	چون دید زن اینچنین شکاری
آن بند و رسن همه در این بست	زان یار بداشت در زمان دست
میبرد رسن به گردن او را	بلواخت به بند کردن او را
زنجیر به پای و غل به گردن	او داده رضا به زخم خوردن
مسئله سرود برکشیدی	چون بر در خیمه‌ای رسیدی
در خوردن سنگ رقص کردی	لیلی گفتی و سنگ خوردی
گرد در لیلیش برآورد	چون چند جفاش بر سر آورد
بر خاک چمن چو سیزه بنشست	چون بادی از آن چمن بر او جست
چون دیده ابر نوبهاری	بگریست بر آن چمن به زاری
کی من ز تو طاق و با غمت جفت	سر میزد بر زمین و می‌گفت
کازاد شوم ز بند و از چاه	مجرم‌تر از آن شدم درین راه
گشتم به عقوبت تو خرسند	اینک سروپای هر دو در بند
معذور نیم به هیچ راهی	گر زانکه نموده‌ام گناهی
تأدیب کنم چنان که دانی	من حکم کش و تر حکم رانی
در پیش تو بین که چون اسیرم	منگر به مصاف تیغ و تیرم
از لطمه خویش زخم خوردم	گر تاختنی به لطمه کردم
امروز رسن به گردن آیم	گر دی گنهی نمود پایم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گر دست شکسته شد کمانگیر	اینک به شکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم	بسیار جنایت از مودم
مپسند مرا چنین به خواری	گر می‌کشیم بکش چه داری
گر جز به تو محکم است بیخ	برکش چو هسلایب چارمیخ
ای کز تو وفاست بی‌وفائی	پیش تو خطاست بی‌خطائی
من با تو چو نیستم خطاکار	خود را به خطا کنم گرفتار
باشد که وفائی آید از تو	با تیر خطائی آید از تو
در زندگیم درود تازی	دستی به سرم فرود نازی
در کشنگیم امید آن هست	کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر	قرین خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم	اسماعیلیم اگر یرنجم
چون شمع دلم فرو غناکست	گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سرکشیدن	به گردد وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم	تا زنده و بی‌تو جان خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی	زین پس من و گوشه‌ای و آهی
سر داده و آه بر نیارم	تا پیش تو درد سر نیارم
گونی ز تو در دسر جدا باد	درد آن منست سر تو را باد
این گفت وز جای جست چون تیر	دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت	چون کوه گرفته کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر می‌زد	بر خود ز طپانچه تیر می‌زد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خویشان چو ازو خیر شلیدند  
هم مادر و هم پدر در آن کار  
با کس چو نمی‌شد آرمیده  
و او را شده در خراب و آباد  
رفتند و ندیدنی بدیدند  
نومید شدند ازو به یکبار  
گفتند به ترک آن رمیده  
جز نام و نشان لیلی از یاد  
هر کس که بدو جز این سخن گفت  
با تن زده، با گریخت، با خفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## دادن پدر لیلی را به ابن‌سلام

غواص جواهر معانی	کرد از لب خود شکر فشانی
کائروز که نوفل آن ظفر یافت	لیلی به وقایه در خیر یافت
آمد پدرش زبان گشاده	بر فرق عصامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیز هوشی	افسانه آن زبان فروشی
کلمروز چه حیلہ نقش بستم	تلافت آن رمیده رستم
بستم سخنش به آب دادم	یگیاژ گیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهانش	کرد از در ما خدا دهانش
و او نیز به هجر گشت خرسند	دندان طمع ز وصل بر کند
لیلی ز پدر بدین حکایت	رتجید چنانکه بی‌نهایت
در برده نهفته آه می‌داشت	برده ز پدر نگاه می‌داشت
چون رفت پدر ز برده بیرون	شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان زره نو دیده خون راند	کز راه خود آن غبار بنشانند
داد آب ز نرگس ارغوان را	در حوضه کشید خیزران را
اهلی نه که قصه باز گوید	باری نه که چاره باز جوید
در سله بام و در گرفته	می‌زیست چو مار سر گرفته
وز هر طرفی نسیم کوبش	می‌داد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او ز نامداران	دلگرم شدند خواستاران
هرکس به ولایتی و مالی	می‌جست ز حسن او وصالی
از در طلبیان آن خزانه	دلالت هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد	آن سینه گشاده تا خورد شهد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او را پدر از بزرگواری  
 و آن سیم تن از کمال فرهنگ  
 می خورد ولی به صد مدارا  
 چون شمع به خنده رخ بر افروخت  
 چون گل کمر دو رویه می بست  
 می برد ز روی سازگاری  
 از مشتریان برج آن ماه  
 چون ابن سلام آن خیر یافت  
 آمد ز بی عروس خواهی  
 آورد خزینه های بسیار  
 وز نافه مشک و لعل کنی  
 از بهر فریضهای زیبا  
 وز بختی و تازی تکاور  
 زان زر که به یک جوش ستیزند  
 آن زر نه که او جو ریگ می بیخت  
 کرده به چنان مروئی جست  
 روزی تو ز رنج ره بر آسود  
 جادو سخنی که کردی از شرم  
 جان زنده کنی که از نصیحی  
 با پیش کشی ز هر طوایف  
 می داشت جو در استواری  
 آن شیشه نگاهداشت از سنگ  
 پنهان جگر و می آشکارا  
 خندید و به زیر خنده می سوخت  
 زوبین در پای و شمع بر دست  
 آن لنگی را به راهواری  
 صد زهره نشست گرد خرگاه  
 بر وعده شرط کرده بشتافت  
 با طلق و طرب پادشاهی  
 عنبر به من و شکر به خروار  
 آراسته برگ ارمغانی  
 چندین شترش به زیر دیبا  
 چندانکه نداشت عقل باور  
 می ریخت چنانکه ریگ ریزند  
 بر کشتن خصم ریگ می ریخت  
 آن خانه ریگ بوم را سست  
 قاصد طلبید و شغل فرمود  
 هنگام فریب سنگ را نرم  
 شد مرده او دم مسیحی  
 آورده ز روم و چین و طایف



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فایده بشد و خزینه را برد	یک یک به خزیندار بسپرد
وانگه به کلید خوش زبانی	بگشاید خزینه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر	روی عربست و پشت لشگر
صاحب تبع و بلندنام است	اسباب بزرگیش تمام است
گر خون‌طلبی جو آب ریزد	ور زر گونی جو خاک بیزد
هم زو برسی به یاوری‌ها	هم بز ره‌ی ز داوری‌ها
فایده جو بسی سخن درین راند	مسکین پدر عروس در ماند
چندانکه به گرد کار برگشت	اقرارش ازین قرار نگشت
بر کردن آن عمل رضا داد	مه را به دهان اژدها داد
چون روز دیگر عروس خورشید	بگرفت به دست جام جمشید
بر سفت عرب غلام روسی	افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار	آراست به گنج کوی و بازار
داماد و دیگر گروه را خواند	بر پیش گه نشاء بنشاند
اتین سرور و شاد کلمی	بر ساخت به غایت تمامی
بر رسم عرب به هم نشستند	عقدی که شکسته باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت	در شیر بها سخن به جان رفت
بر حجله آن بت دلاویز	کردند به تنگها شکرریز
و آن تنگ دهان تنگ روزی	چون عود و شکر به عطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت	واشگی جو گلاب تلخ مریخت
لعل آتش و جز عش آب می‌داد	این غالیه وان گلاب می‌داد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



چون ساخته شد بسیج یارش	ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام	پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بنوزد	و آتش به دهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد	فرمان ترا به خود نگیرد
هر چه آن ز قبله گشت عاصی	بیرون فتد از قبله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت	واجب شودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگار نیست	مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح روان بود	در مختلفی هلاک جان بود

\*\*\*

چون صبحدم آفتاب روشن	زد خیمه بر این کیود گلشن
سپاره شب پر از عوان شد	بر نجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخواست	از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در صاری	برنش به بسی بزرگواری
اورنگ و سربر خود بدو داد	حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آرم	می کرد به رفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ	دستی به رطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری	کز درد نخفت روزگاری
لیلش طیانچه‌ای چنان زد	کافتاد چو مرده مرد بی خود
گفت ار نگر این عمل نمایی	از خویشتن و زمن برائی
سوگند به آفرینگارم	کار است به صنع خود نگارم
کز من عرض تو بر نخیزد	ور تبغ تو خون من بریزد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون این‌سلام دید سوگند	زان بت به سلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد	جز وی دیگری چراغ دارد
لیکن به طریق سر کشیدن	می نتوانست از او بریدن
کز دین آن مه دو هفته	دل داده بتو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او چنیم	آن به که درو ز نور بینم
خرسند شدن به یک نظاره	زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناهکاری	پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو به نظاره دل نهادم	گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که جهان گذاشت با او	بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و زیب گلشن	بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری	از دامن غار یار غری
هر لحظه به نوحه بر گذرگاه	بی خود به در آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان	نالدندت از هزار دستان
جستی خبری زیار مهجور	دادی اثری به جان رنجور
چندان به طریق ناصبوری	نالدی ز درد و داغ نوری
کان عشق نهفته شد هویدا	وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکبیش	از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد به گوهر	چه پاک پدر چه بیم شوهر



## آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد	از سر سخن چنین خیر داد
کان شیفته رسن بریده	دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کیاب گشته	دهقان ده خراب گشته
میگشت به هر بسیج گاهی	مونس نه به جز دریغ و آهی
بونی که ز سوی یارش آمد	خوشیوتر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور	اعضائش گرفته رنگ عتیر
آن عتیرتر ز بهر سودا	میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فزاده چون ذلیلان	در زیر درختی از مغیلان
زانروی که روی کار نشناخت	خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیاهی شتر سواری	یگذاشت بر او چو گرزه ماری
چون دید در آن اسیر بی زخت	بگرفت زمام ناله را سخت
غریب به شکل نره دیوی	برداشت چو غافلان غریوی
کی بی خبر از حساب هستی	مشغول به کار بتپرستی
به گرز بتان عنان بتابی	کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور	وان یار که هست هست ازین دور
بیکار کسی تو با چنین کار	بیدار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی	بر دشمنش گمان نپردی
شد دشمن تو ز بی وفائی	خود بلز برید از آشنائی
چون خرمن خود به باد دانت	بد عهد شد و نکرد پادنت
دادند به شوهری جوانش	کردند عروس در زمانش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و او خدمت شوی را بسیچید  
باید همه روزه گوش در گوش  
کارش همه بوسه و کنار است  
تو در غم کارش این چه کار است  
چون او ز تو دور شد به فرسنگ  
تو نیز بزنی قرابه بر سنگ  
چون نوردت به سالها یاد  
زو یاد مکن چه کارت افتاد

\*\*\*

زن گر نه یکی هزار باشد  
در عهد کم استوار باشد  
چون نقش وفا و عهد بستند  
بر نام زنان قلم شکستند  
زن دوست بود ولی زمانی  
تا جز تو نیافت مهربانی  
چون در بر دیگری نشیند  
خواهد که دگر ترا نعبند  
زن میل ز مرد بیش دارد  
لیکن سوی کام خویش دارد  
زن راست نیازد آنچه بازد  
جز زرق نسازد آنچه سازد  
بسیار جفای زن کشیدند  
وز هیچ زنی وفا ندیدند  
مردی که کند زن آزمائی  
زن بهتر از او به بیوفائی  
زن چیست نشانه گاه نیرنگ  
در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
در دشمنی آفت جهانست  
چون دوست شود هلاک جانست  
گونی که بکن نمی‌بوشد  
گونی که مکن دو مرده کوشد  
چون غم خوری او نشاط گیرد  
چون شاد شوی ز غم بمیرد  
این کار زنان راست بزر است  
افسوس زنان بد دراز است

\*\*\*

مجنون ز گزافه آن سیه گوش  
بزر ز دل آتشی جگر جوش  
از درد دلش که در بر افتاد  
از پای چو مرغ در سر افتاد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چندان سر خود بکوفت بر سنگ	کز خون همه کوه گشت گلزنگ
افتاد میان سنگ خاره	جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسون بر او خواند	از گفته خویشتن خجل ماند
چندان نگذشت از آن بلندی	کان دل شده بافت هوشمندی
آمد به هزار عذر در پیش	کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت	عقوم کن کالچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم	بر عذر تو جان مباح کردم
آن پردنشین روی بسته	هست از قبل تو دلشکسته
شویش که ورا حریف و جفتست	سر یا سر او شبی نخفتست
گرچه دگری نکاح بستش	ار عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد	غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد	صد بار نیلورد ترا یاد
سالیست که شد عروس و بیشست	با مهر تو و به مهر خویشست
گر بی تو هزار سال باشد	بر خوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دروغگونی	دید اینمای بدان دورونی
انکتر از آنچه بود غم خورد	کم مایه از آنچه کرد کم کرد
می بود جو مراغ پر شکسته	زان ضربه که خورد سر شکسته
از جزع پر آب لعل میسفت	بر عهد شکسته بیت میسفت
سامان و سری نداشت کارش	کز وی خبری نداشت بارش

\*\*\*

مشاطه این عروس نو عهد در جلوه چنان کشیدش از مهد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کان مہنشین عروس جماش	ز شگ قلم ہزار نقاش
چون گشت بہ شوی پای بستہ	بود از پی دوست دل شکستہ
سرخوارہ او غمی دگر بافت	کز کردن شوی او خیر بافت
گشتہ خرد فرشتہ فامش	مجنون تر از آنکہ بود نامش
افتادہ چو مرغ پر فشانده	بیش از نفسی در او نمائده
در جستن آب زندگانی	بر جست بہ حالتی کہ دانی
شد سوی دیار آن پریری	باریک شدہ ز مویہ چون موی
با او بہ زبان باد می گفت	کی جفت نشاط گشتہ با جفت
کو آن دو بہ دو بہم نشستن	عہدی بہ ہزار عہدہ بستن
کو آن بہ وصال امید دادن	سر بر خط خاضعی نہادن
دعوی کردن بہ دوستاری	دادن بہ وفا امیدواری
و امروز بہ ترک عہد گفتن	رخ بی گنہی ز من نہفتن
گیرم دلت از سر وفا شد	آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بہ کار جان فروشی	کار تو ہمہ زبان فروشی
من مہر ترا بہ جان خریدہ	تو مہر کسی دگر گزیدہ
کس عہد کسی چنین گذارد؟	کو را نفسی بہ باد نارد؟
با یار تو آنچنان شدی شاد	کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی ہم آغوش	ما را بہ زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم	اوخ ہمہ رنج باغبانیم
این فاخترہ رنج برد در باغ	چون میوہ رسید می خورد ز باغ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خرمای تو گر چه سازگار است      با هر که به جز منست خار است  
 با آه چو من سموم داغی      کس بر نخورد ز چون تو باغی  
 چون سرو روانی ای سمنیر      از سرو نخورده هیچکس بر  
 برداشتی اولم به باری      بگذاشتی آخرم به خواری  
 آن روز که دل به تو سپردم      هرگز به تو این گمان نبردم  
 بفریقتیم به عهد و سوگند      کان تو شوم به مهر و پیوند  
 سوگند نگر چه راست خوردی!      پیوند نگر چه راست کردی!  
 کردی دل خود به دیگری گرم      وز دیده من نیامدت شوم  
 تنها نه من و تو نیم در دور      کز نرم یکی کنیم با جور  
 دیگر متعرفان بکارند      کایشان بد و نیکها شمارند  
 ببیند که تا غم تو خوردم      با من تو و با تو من چه کردم  
 گیرم که مرا دو دیده بستند      آخر دگران نظاره هستند  
 چون عهده عهد باز جویند      جز عهد شکن ترا چه گویند  
 فرخ نبود شکستن عهد      اندیشه کن از شکستن مهده  
 گل تا نشکست عهد گلزار      نشکست زمانه در دلش خار  
 می تا نشکست روی او باش      در نام شکستگی نشد فاش  
 شب تا نشکست ماه را جام      با روی سیه نشد سرانجام  
 در تو به چه دل امید بندم      وز تو به چه روی باز خندم  
 کان وعده که پی در او فشردی      عمرم شد و هم به سر نبردی  
 تو آن نکستی که من شوم شاد      وانکس نه منم که نارمت یاد

© All Rights Reserved



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رنجیده شوم گر از تو رنجم	یا اینهمه رنج کز تو سنجم
کازرم در آن میان نماندی	غم در دل من چنان نشاندی
وان دل نه که بی‌وفات دانم	آن روی نه کاشنات خوانم
تا خود چه توان نهاد نامت	عاجز شده‌ام ز خوی خامت
هم قوت جسم و قوت جانی	با اینهمه جورها که رانی
زیباتی چهره عذر خواهمست	بیداد تو گر چه عمر کاہمست
خون همه کس حلال باشد	آنرا که چنان جمال باشد
به زان نبود که سرمت پیش	روزی تو و من چراغ دل ریش
شه گر به دو رخ بود تو شاهی	مه گر شکرین بود تو ماهی
شیرین و رزین جو شیرہ رز	گل در قصبی و لاله در خز
آیش به دهن درآید از دور	گر آتش بیندت بدان نور
از عکس رخت نواله خوارست	باغ ارچه گل و گلاله دارست
با قرمزی رخ تو کاہمست	اطلس که قیای لعل شایمست
هر یک شب عید را هلالیست	ز ابروی تو هر خمی خیالیست
با سرخ گل تو سرخ بید است	گر عود نه صندل سپید است
هم ملک حبش گرفت و هم چین	سلطان رخت به چتر مشگین
نشوار توان برید دشوار	از خوبی چهره چنین یار
کین جان به سر تو برفشام	تدبیر دگر جز این ندانم
در جور و جفای تو نیبم	آزرم وفای تو گزینم
تا عمر کجا عنان کشد باز	هم با تو شکیب را دهم ساز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند

از حال عرب چنین کند باد	دهقان فصیح پارسی زاد
بعقوب ز یوسف اوقاده	کان پیر پسر به باد داده
ز آرامش او امید بپرید	چون مجنون را رهمده دل دید
عمری به امید خرج می‌کرد	آهی به شکنجه درج می‌کرد
زنگی ختنی نشد بشستن	ناسود ز چاره باز جستن
اقبال بر او نظر نینداخت	بسیار دوید و مال پرداخت
کامید بهی نداشت جاوید	زان درد رسیده گشت نومید
تا کی رسنش چهار گوشه	در گوشه نشست و ساخت توشه
کردش به رحیل رهنمونی	پیری و ضعیفی و زبونی
شد نای گلوش چون دم چنگ	تنگ آمد از این سراچه تنگ
بیگانه کسی ز در درآید	ترسید کاجل به سر درآید
برداشت تنی دو از جوانان	بگرفت عصا چو ناتوانان
بر هر چه کند خدای خرسند	شد باز به جستجوی فرزند
در ریگ سیاه و دشت خضرا	برگشت به گرد کوه و صحرا
از وی اثری ندید جانی	می‌زد به امید دست و پائی
کانک به فلان عقوبت آباد	تا عاقبتش یکی نشان داد
ماننده گور هولناکی	جانی و چه جای از این مغاکی
چون نفت سپید کان آتش	چون ابر سیاه زشت و ناخوش
یک روزه دوید تا بدان بوم	ره پیش گرفت پیر مظلوم
کان دید دلش ز جای برخاست	دیدش نه چنانکه دیده می‌خواست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در پوست کشیده استخوانی	بی شخص رونده دید جانی
مقناری راه بتپرستی	آوارهای از جهان هستی
مونی ز دهان مرگ رسته	جونی به خیال باز بسته
وز زیر زمینیان نهانتر	بر روی زمین ز سگ توانتر
افتاده ز پای و هوش رفته	دیگ جمدش ز جوش رفته
بیچیده سر از کلاه و سر بیچ	ماننده مار بیچ بر بیچ
بر ناف کشیده چون ازاری	از چرم ندان به دست واری
مالیده به رفق بر سرش دست	آهسته فراز رفت و بنشست
هم بر جگر از جگر همی ریخت	خون جگر از جگر برانگیخت
شخصی بر خویش دید نمساز	مجنون چو گشاد دیده را باز
نشناخت و ز او کناره می کرد	در روی پدر نظاره می کرد
یاد دگران کجا کند گوش	آن کو خود را کند فراموش
ای من راهی تو از چه راهی	گفتا چه کسی ز من چه خواهی
جویان تو با دل جگر سوز	گفتا پدر توام بدین روز
در وی لوفتاد و بگریست	مجنون چو شناختش که او کیست
این بوسه بدان و آن بدین داد	از هر دو سرشک دیده بگشاد
بر خود به هزار نوحه زاری	کردند ز روی بیقراری
سر تا قدمش نظر بر انداخت	چون چشم پدر ز گریه پرداخت
هم پای برهنه مانده هم سر	دیدش چو برهنگان محشر
پوشید در او ز پای تا مغز	از عیبه گشاد کوتی نغز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از غایت کفش تا عملمه	در هیکل او کشید جامه
پندی پدرا نه می نمودش	از هر مثلی که باد بونش
کایلم دو اسبه در شنبست	کای جان پتر نه جای خوابست
بگریز که مصلحت گریز است	زین ره که گیاش تیغ تیز است
سالیبت نشسته گیر و ماهی	در زخم چنین نشانه گاهی
خون ریخته از تو آشکارا	تیری زده چرخ بی مدارا
اقتاده ز پای و مرده گیرت	روزی دو سه پی فشرده گیرت
کرده دد و دام را شکم سیر	در مرداری ز گرگ تا شیر
تا دل غریبی از مودن	ببهر سگ شهر خویش بودن
جانی نرسیدی و رسیدی	چندانکه دويد پی نویدی
با رنج کثی که پای دارد؟	رنجیده شدن نه رای دارد
از سیل نگر که چون خرابست	آن رودکنده که جای آبست
در زلزله بین که چون بریزد	و آن کوه که سیل از آن گریزد
فرسوده شوی گر آهنینی	زینسان که تو زخم رنج بینی
روزی دو سه رام شو بیارام	از توسلی تو پر شد ایلم
دل سوخته شد هنوز خامی	سر رفت و هنوز بد لکلمی
با یارگیان فرس تواندن	ساکن شو از این جمازه رانندن
گه دیوچه زمانه بودن	گه مشرف دیو خانه بودن
خود را به نمی دروغ بفریب	صابر شو و پایدار و بشکیب
بس عاقل کو به عشوه شادست	خوش باش به عشوه گر چه بادست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آخر نفسی تواند آراست	گر عشوہ بود دروغ و گر راست
تا خود نفس دگر چه زاید	به گر نفسیت خوش برآید
از تکیه اعتماد خالیست	هر خوشدلیی که آن نه حالیت
زان جو که زدند جو نخوردند	بس گندم کان ذخیره کردند
می‌یابد کرد کار خود راست	امروز که روز عمر برجاست
عتر تو جهان کجا پذیرد	فردا که اجل عنان بگیرد
هم پرده توبه پشت آرند	شریت نه ز خاص خویشت آرند
مرد آن درود که کشته باشد	آن پوشد زن که رشته باشد
تا بوی خویشیت باشد آنروز	امروز بخور جهد می‌سوز
تا مرگ رسد نیاشدت رنج	پیشینه عیار مرگ می‌سج
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد	از پنجه مرگ جان کسی برد
سیلی زده قفای خویشت	هر سر که به وقت خویش پیشت
از پخته خویش توشه بندد	و آن لب که در آن سفر بختند
شوریده سری بس است بنشین	میدان تو بی کسست بنشین
پابانی هست هر غمی را	آرام دلی است هر دمی را
تو آدمیی در این سخن نیست	سگ را وطن و تو را وطن نیست
ور دیو جو دیو در زمی باش	گر آدمیی جو آدمی باش
خود را به تکلیف آدمی کرد	غولی که بسیج در زمی کرد
با غول چرا کنی حریفی	تو آدمیی بدین شریفی
خالی مشو از رکاب جانم	روزی دو که با تو همعانم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جنس تو منم حریف من باش	تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی	فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو از این سخن گراتیست	این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می‌ساز	با گردش روزگار می‌ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم	می‌خور تو که من خراب گشتم
من می‌گذرم تو در امان باش	غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گرم	نزدیک شد آفتاب زردم
روزم به شب آمد ای سحرهان	جانم به لب آمد ای پسرهان
ای جان پدر بیا و بشتاب	تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من در آیم از پای	در خانه خویش گرم کن جای
آواز رحیل دادم اینک	در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم که به کوچ رانده باشم	ای تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من به مالی	نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد	زان دود مرا چه سود باشد
ور تاب غمت جهان بسوزد	کی چهره بخت من فروزد

\* \* \*

چون بند پدر شلود فرزند	می‌خواست که دل نهد بر آن بند
روزی دو به چابکی شکیند	پا در کشد و پدر فریند
چون تویه عشق مس سگالید	عشق آمد و گوش تویه مالید
گفت ای نفس تو جان فرایم	اندیشه تو گر ه گشایم
مولای نصیحت تو هو شم	در حلقه بندگیت گوشم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نشیدن من ز تنگ روزیست	پند تو چراغ جان فروزیست
کوشم که کنم نمی‌توانم	فرمان تو کردنی است دانم
بر سکه کار من چه خندی	بر من ز خرد چه سکه بندی
عالم همه جبهای نیرزد	در خاطر من که عشق ورزد
کز هیچ شنیده‌ایم یاد است	بختم نه چنان به باد داد است
جز فرمشیم نمائد بر یاد	هر یاد که بود رفت بر باد
کان خود سخنی بود فراموش	امروز مگو چه خورده‌ای نوش
برسی که چه می‌کنی ندانم	گر ز آنچه رود در این زمانم
واگاہ نیم که چیست نامت	دانم پدری تو من غلامت
خود یاد من از نهاد من رفت	تنها نه پدر ز یاد من رفت
معشوقم و عاشقم کدام	در خودم غلطم که من چه نامم
دلگرمی من وجود من سوخت	چون برق دلم ز گرمی افروخت
قاتع شده‌ام ز هر ابائی	چون من به کریچه و گیائی
پرداخته گشت از آب و از نان	پندارم کاسیای دوران
وحشی نرید میان مردم	در وحشت خویش گشته‌ام گم
هم عادت و حشیان پذیرد	با وحش کسی که انس گیرد
به گر شوم از شکم بریده	چون خربزه مگس گزیده
در جمله بوستان رسد درد	ترسم که ز من برآید این گرد
تا خون بجوش را نخوشند	به کبله را ز طفل پوشند
آن به که خراب گشت جایم	مایل به خرابی است رایم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کم گیر ز مزرعت گیاهی	گو در عدم الفت خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی	بندار که نطفه‌ای نراندی
گوری بکن و بر او بنه دست	بندار که مرد عاشقی مست
ز آنکس نتوان صلاح درخواست	کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که ره رحیل پیشست	وین گم شده در رحیل خویشست
تارحلت تو خزان من بود	آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد	من مرده ز مرده‌ای چه خیزد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است	در عالم عشق شهر بند است
برداشت ازو امید بپیود	کان رشته تب بر از گره بود
گفت ای جگر و جگرخور من	هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم	خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری	بگری به سزا و زار بگری
در گردنم ار دست و برخیز	آبی ز سرشک بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب	در مهد سفر خوشم برد خواب
این بازپسین دم رحیل است	در دیده به جای سرمه میل است
در هر گیرم ته جای ناز است	تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم	در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو	می‌میرم و می‌خورم غم تو
با اینکه چو دیده ناز نینی	بدرود که دیگرم نینی
بدرود که رخت راه بستم	در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم	در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی از میان رفت	ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم	رفتم نه چنان که باز گردم
چون از سر این درود بگنشت	بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد به سرای خویش رنجور	نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی	می‌کرد به غصه زندگانی
ناگاه اجل از کمین بیرون تاخت	ناساخته کار کار او ساخت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



مرغ فلکی برون شد از دام	در مقعد صدق یافت آرام
عرشی به طناب عرش زد دست	خاکی به نشیب خاک پیوست
آسوده کسبست کو در این دیر	ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگردد	چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی	آسوده میبائش تا نرنجی
آنکس که در این دهش مقامست	آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد	آن مرد در این نه این در آن مرد
دیویست جهان فرشته صورت	در بند هلاک تو ضرورت
در کاشش نیست جز جگر چیز	وز پهلوی تست آن جگر نیز
سرو تو در این چمن دریغ است	کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن	تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست	تو در غم عالمی غم اینست
آن مار بود نه مرد چالاک	کو گنج رها کند خورد خاک
خوشخور که گل جهانفروزی	چون مار میبائش خاک روزی
عمر است عرض به عمر در بیج	چون عمر نماید گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است	لنگر شکن هزار کشتی است
چون چه مستان مدار در چنگ	بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستنی بیایدت داد	کز داد و ستد جهان شد آباد
چون بارت نیست باج نبود	بر ویرانی خراج نبود
زنان که جنبیه با تو راندند	بنگر به جریده تا که ماندند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رفتند کیان و دین پرستان  
این قوم کیان و آن کیانند  
هم پایه آن سران نگر دی  
نیکي کن و از بدی ببندیش  
بد با تو نکرد هر که بد کرد  
نیکي بکن و به چه در انداز  
هر نیک و بدی که در توانیست  
با کوه کسی که راز گوید

مانند جهان به زیر دستان  
بر جای کیان نگر کیانند  
الا به طریق نیک مردی  
نیک آید نیک را فرا پیش  
کان بد به یقین به جای خود کرد  
کز چه به تو روی بر کند باز  
در گنبد عالمش صدانیست  
کوه آنچه شنید باز گوید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا به وقت شبگیر	می رفت شکاری به نخچیر
بر نجد نشسته بود مجنون	چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر	بگشاد در او زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران	کای دور از اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو پسی هست	یا جز لیلی ترا کسی هست
نز مادر و نز پدر بیادت	بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی به خاک بهتر	کز ناخلفی بر اوری سر
گیرم ز پدر به زندگانی	دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد	آخر کم از آنکه آرایش باد
ایی به زبانتش زمانی	واری ز ترحمش نشانی
در پوزش تربتش پناهی	عزری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ	نالد و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد	بسیار طباچه بر جبین زد
ز آرام و فرا گشت خالی	تاگور پدر نوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید	المان شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بی هوش	بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش	تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر	گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد	بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله درستم بود	کز گام نخست اسیر غم بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون باشد چون یتیم گردد	آنکس که اسیر بیم گردد
با ذل یتیمی و اسیری	نومید شده ز دستگیری
می‌جست ز هم نشین نشانی	غلطید بران زمین زمانی
از غم خوردن عنان نمی‌تافت	چون غم خور خویش را نمی‌یافت
کاندام زمین به خون برآمیخت	چندان ز مژه سرشک خون ریخت
کافسر به پسر نمی‌نمائی	گفت ای پدر ای پدر کجائی
تیمار غم تو با که گویم	ای غم خور من کجاست جویم
زان روی به خاک درکشیدی	تو بی پسری صلاح دیدی
تلخست کنون که از مودم	من بی‌پتری ندیده بودم
من خود خجلم ز کرده خویش	سر کوفت دوریم مکن بیش
کاید ز نصیحت تو یادم	فریاد برآید از نهادم
من نوسن تو به بد لگامی	تو ریاض من یکش خرامی
من دور ز تو چو حلقه بر در	تو گوش مرا چو حلقه زر
از من همه سردی از تو گرمی	من کرده درشتی و تو نرمی
من گرد جهان گرفته ناورد	تو در غم جان من به صد درد
من رفته به ترک خواب گفته	تو بستر من ز گرد رفته
من بر سر سنگی اوفتاده	تو بزم نشاط من نهاده
من کشته درخت و بر نخورده	تو گفته دعا و اثر نکرده
یاد لرم و جان برآرم از غم	جان دوستی ترا به مردم
تا کور و کبود هر دو باشم	بر جامه ز دیده نیل پاشم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک درد نه با هزار دردم	آه ای پدر آه از آنچه کردم
وای آر به حلم نمی‌کنی وای	آزردمت ای پدر نه بر جای
ما را به گناه ما مگیراد	آزار تو راه ما مگیراد
خوشنودی تست چاره من	ای نور ده ستاره من
گر تو نشوی ز بنده خوشنود	ترسم کندم خدای مأخوذ
وانگاه بدین جگر زلی تیر	گفتی جگر منی به تقدیر
چون بی نمکان مکن کیلیم	گر من جگر توام منام
تو در جگر زمین چرانی	زینسان جگرت به خون گشائی
خوانی جگرم ز می جگر سوز	خون جگرم خوری بدین روز
ککش به چنین جگر در افتاد	با من جگرت جگر خور افتاد
گشتم به گناه خود گرفتار	گر در حق تو شدم گناه کار
از زخم تو گوشمال خوردم	گر بند به گوش در نکردم
روزی به شبی سیاه می‌کرد	زیتگونه در بیخ و آه می‌کرد
نالهای ز دهن نیا سود	تا شب علم سیاه نمود
وز کوه شفق علم بر آورد	چون هاتق صبح دم بر آورد
کرد از دم خویش خاک را زر	اکسیری صبح کیمیاگر
بر پشته نجد رفت غمناک	آن خاک روان ز روی آن خاک
اما به طریق سوکواری	می‌کرد همان سرشک باری
می‌زیست به صد هزار سختی	می‌زد نفسی به شور بختی
روزی به شبی شبی به روزی	می‌پرد ز بهر دلفروزی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز	زین قصه خبر چنین کند باز
کان دشت بساط کوه بالین	ریحان سراچه سفالین
از سوک پدر جو باز پرداخت	آواره به کوه و دشت می‌تاخت
روزی ز طریده گاه آن دشت	بر خاک دیار یاز بگشت
دید از قلم وفا سرشته	لیلی مجنون به هم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید	خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگاه چه رایست	کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد	کز ما دو رقم یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکارد	معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در میانه	او کم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست	کاین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم	یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه	چون رایعه رفت راه و بی‌راه
می‌خواند جو عاشقان نسیمی	می‌جست علاج را ملیبی
وحشی شده و رسن گسسته	وز طعنه و خوی خلق رسته
خو کرده جو وحشیان صحرا	با بیخ نباتهای خضرا
نه خوی دد و نه حیله دام	با دام و دندش همزه آرام
آورده به حفظ دور باشی	از شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان	در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه	لشگرگاهی کشیده بر راه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او بر همه شاه چون سلیمان	ایشان همه گشته بنده فرمان
در سایه کرکس استخوانش	از پر عقاب سایبانش
کز خوی ندان ندی بریده	شاهیش به غایتی رسیده
برداشته شیر پنجه از گور	افتاده ز میش گرگ را زور
أهو بره شیر شیر خورده	سگ با خرگوش صلح کرده
وایشان پس و پیش صف گرفته	او میشد جان به کف گرفته
روباه به دم زمین برفتی	از خوابگش گهی که خفتی
پایش به کنار در کشیدی	أهو به مغزی دودی
بر ران گوزن سر نهادی	بر گردن گور تکیه دادی
چون جانداران کشیده شمشیر	زانو زده بر سرین او شیر
رفته به بزک به جان سپاری	گرگ از جهت یتاق داری
از خوی پلنگی او افتاده	درنده پلنگ وحش زاده
گردش دو سه صف کشیده بر پای	زین یارو گیان نشت بیمای
در قلبگه دندان نشسته	او چون ملکان جناح بسته
با صحبت او نداشت کس کار	از بیم درندگان خونخوار
حالیش درندگان در بند	آنرا که رضای او ندیدند
کس زهره نداشتی در بدن	و آنرا که بخواندی او به دیدن
بی دستوری کس نشد پیش	او چه ز آشنا چه از خویش
میرفت چو با گله شبانان	در موکب آن جریده رانان
کز وحش به وحش می توان رست	با وحش چو وحش گشته هم دست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مردم به تعجب از حسابش	وز رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیده‌ای بود	تا دیده بر او نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی	کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید	تا روزه نذر از او گشاید
و آن حرم نشین جرم شیران	بد دل کن جمله دلیران
یک نره از آن نواله خوردی	باقی به دالن حواله کردی
از پس که ربیعی و تموزی	دادی به ندان برات روزی
هر دد که بدید سجده کردش	روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دوبتن ند	بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد	آزادان را به بنده سازد
با سگ چو سخا کند مجوسی	سگ گریه شود به چاپلوسی

\* \* \*

در قصه شنیده‌ام که باری	بود است به مرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند	دیوانه فش و چو دیو در بند
هر یک به صلابت گرازی	برده سر اشتری به گازی
شه چون شدی از کسی بر آزار	دادیش بدان سگان خونخوار
هرکس که ز شاه بی‌امان بود	آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی	در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز	بیگانه شود بنو یکی روز
اهوی ورا به سگ نماید	در نیش سگانش از نماید
از بیم سگان برفت پیشی	با سگبانان گرفت خویشی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



هر روز شدی و گوسفندی	در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدان سان	کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش	گشتند سگان مطیع رایش
روزی به طریق خشمناکی	شه دید در آن جوان خاکی
فرمود به سگ دلان درگاه	تا پیش سگان برنش از راه
وان سگمنشان سگی نمودند	چون سگ به تیر کش و بودند
بستند و بدان سگانش دادند	خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان اهلین چنگ	کردند نخست بر وی اهنگ
چون منعم خود شناختندش	دم لایه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند	سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز	تا رفت بر این یکی شیاتروز
چون روز سپید روی بنمود	سیفور سیاه شد زرانود
شد شاه ز کار خود پشیمان	غمگین شد و گفت با ندیمان
کان اهو بی گناه را دوش	دادم به سگ اینت خواب خرگوش
ببیند که آن سگان چه کردند	اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه	آمد بر شاه و گفت کابشاه
این شخص نه انمی فرشته است	کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور	تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته	دندان سگان به مهر بسته
زان گرگ سگان ازدها روی	نژرده بر او یکی سر موی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن گم شده را مگر بیابند	شه کرد شتاب تا شنایند
از سئک سگان به صدر شاهش	بردند موکلان راهش
چون بود کزان سگان نیاززد	شه ماند شگفت کن جوانمرد
صد عذر به آب چشم از و خواست	گریبان گریبان به پای برخاست
کاین یک نفس تو ماند بر جای	گفتا که سبب چه بود بنمای
دادم به سگان نوالهای چند	گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
با من لب خود به مهر کردند	ایشان به نوالهای که خوردند
این بود بری که از تو خوردم	ده سال غلامی تو کردم
و این بد که بند سگ آشنا خوار	دادی به سگانم از یک آزار
سگ را حق حرمت و ترا نه	سگ دوست شد و تو آشنانه
ناکس نکند وفا به جانی	سگ صلح کند به استخوانی
کز مردمی است رستگاری	چون دید شه آن شگفت کاری
بگذاشت سگی و سگپرستی	هشیار شد از خمار مستی
کاحسان و دهش حصار جانش	مقصودم از این حکایت آنست
کرد از پی خود حصاری آباد	مجنون که بدان دندان خورش داد
پیرامن او حصار بودند	ایشان که سلاح کار بودند
آن موکب از او نبود خالی	گر خاست و گر نشست حالی
خوناب جهان نیابت خورد	تو نیز گر آن کنی که او کرد
چون از تو خورد ترا غلامست	همخوان تو گر خلیفه نامست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن	رو تزه فلک چو سبز گلشن
از مرسله‌های زر حمایل	زربین شده چرخ را شمایل
سیاره به دست بلند خوبی	بر نطع افق به پای کوی
بر دیو شهاب حربه رانده	لاحول ولا ز نور خوانده
از نایقه شب هوا معنیر	وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نایقه چرخ شش طاق	بر زیور و عطر کرده افق
انجم صفت دگر گرفته	زیبندگی ز سر گرفته
صد گونه ستاره شب آهنگ	بنموده سپهر در یک اورنگ
کرده فلک از فلک سواری	روبین دز قطب را حصاری
فرقد به یزک جنبه رانده	کشتی به جناح شط رسانده
پروین ز حریر زرد و آرزق	بر سلجق زر کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده	پیرایم ای از قصب تنیده
گفتی ز کمان گروه شاه	یک مهره فتاد بر سر ماه
یا شکل عطارد از کمانش	تیربست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود	خوش خو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز	پوشیده به شب برهنه در روز
مریخ به کینه گرم تعجیل	تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس به مهر او نگین داشت	کافیل جهان در استین داشت
کیوان مسنی علاقه آویز	تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلاش	آفاق میداد بی‌جمالش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در خدمت این خندی نامی	ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منزل	افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده	بر جیب فلک زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا	گوهر به گلو در از ثریا
جوزا کمر درویه بسته	بر تخت دو پیکری نشسته
هقعه چو کواعب قصب پوش	باهنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ به چنگل ذراعی	انداخته ناخن سیاعی
نثره به نثار گوهر افشان	طوقه طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروع جبهت خویش	افروخته صد چراغ در پیش
قلب‌الاسد از اسد فروزان	چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن طرف	بی‌صرفه نکرد دانه صرف
انگیخته غفر چون کریمان	سه قرصه به کاسه یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا	بگشاده زیاده با زیانا
عوا ز سماک هیچ شمشیر	تازی سگ خویش رانده بر شیر
اکلیل به قلب تاج داده	عقرب به کمان خراج داده
با صناد و وارد نعایم	بلده دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بز بریده	کافسانه سریزی شنیده
ذایح ز خطر دهان گرفته	سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود	در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کله‌های آفتابی	خاموش لب از دهن پر آبی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاین هست مقدم آن مخر	بنوشته دو بیت زیرش از زر
با بطن الحوت در عماری	خاتون رشا ز ناقصداری
اجرام بروج گشته راکب	بر شه ره منزل کواکب
بطن الحمل از چهار پائی	بسته به سه پایه هوایی
برده ز هم افسران بلندی	عبوق به دست زورمندی
در دیگ فلک فشانده افزار	وان کوکب دیگپایه کردار
طایر شده واقع ایستاده	نسرین پرنده پر گشاده
بی شعر به استین فشائی	شعری به سیاقتم یمنائی
مقبوضه دو چشم زاغ کنده	مبسوطه به یک چراغ زنده
انداخته بر قلاده شیر	سیاق مجره رنگ شمشیر
بر فرق جنوب جلوه می کرد	چون فرد روان ستاره فر
ثالث چه عجب به زیر رابع	بنشسته سر بر توابع
گه رامح بوده گاه اعزل	تو قیام سماکها مسلسل
نقادی چشم تیز بینان	می کرد سها ز هم نشینان
چون بوسف چاهی از بن چاه	تابان دم گرگ در سحرگاه
پرگار بنات نعش گردان	پیرامن آن فلک نوردان
کی دور بود ز نعش قناری	قناری بر نعش در سواری

\*\*\*

مجنون ز سر نظاره سازی	می کرد به چرخ حقایق
بر زهره نظر گمناشت اول	گفت ای به تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز	ای طالع دولت از تو پیروز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ای مشعله نشاط جوین	صاحب رصد سرود گوین
ای در کف تو کلید هر کام	در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری	خاتون سرای کامگاری
ای طیبتی لطیف رایان	خلق تو عبیر عطر سیان
لطفی کن از آن لطف که داری	بگشای در امیدواری
زان یار که او دوی جانتست	بونی برسان که وقت آنست

\*\*\*

چون مشتری از افق برآمد	با او ز در دگر درآمد
کای مشتری ای ستاره سعد	ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزانی	در سکه تو جهان گشایی
ای منشی نامه عنایت	بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست به تو فرار عالم	قایم به صلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو	دل را همه زورمندی از تو
در من به وفا نظاره‌ای کن	ور چرت هست چاره‌ای کن

\*\*\*

چون دید که آن بخار خیزان	هستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بازی	کارش نرسد به چاره سازی
نالد در آن که چاره ساز است	از جمله وجود بهینیز است
گفت ای در تو پناهگاهم	در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت	سر نامه نام جمله نامت
ای علم تو بیش از آنکه دانند	واحسان تو بیش از آنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود	دارای وجود و داور جود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نیکو کن کار مستندان	ای کار برآور بلندان
کس را نه به جز تو کس خداوند	ای ما همه بندگان در بند
ای هر که بجز تو بنده تو	ای هفت فلک فکنده تو
مملوک ترا به زیر دستی	ای شش جهت از بلند و پستی
بی دیده شده چو در تو دیده	ای گر بصری به تو رسیده
وای هر که نه با تو بر سرش خاک	ای هر که سگ تو گرهش پاک
بنگر به من خراب گشته	ای خاک من از تو آب گشته
از رحمت خویش بی نصیبم	مگذار که عاجزی غریبم
کاید شب من به روشنائی	آن کن ز عنایت خدائی
به ختم ز بهانه رسته گردد	روزم به وفا خجسته گردد
در گفتن این سخن فرو خفت	چون یک به یک این سخن فرو گفت
کز خاک بر اوج شد درختش	در خواب چنان نمود بختش
رقتی بر او به طبع گستاخ	مرغی بپزیدی از سر شاخ
بر تارک تاج او نشاندی	گوهر ز دهن فرو فشاندی
صبح از افق فلک برآمد	ببینده ز خواب چون درآمد
می کرد نشاط مهرجویی	چون صبح ز روی تاز مرونی
زان مرغ جو مرغ بر گرفته	زان خواب مزاج بر گرفته
شادی به خیال یا به خوابست	در عشق که وصل تنگ یابست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## رسیدن نامه لیلی به مجنون

روزی و چه روز عالم افروز	روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بردمیده	بانش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست	آن روز به دست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته	بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده	دل کاشته و جگر دروده
آن روز نشسته بود بر کوه	گردش دد و دام گشته انبوه
از پره دشت سوی آن سنگ	گردی برخاست توتیا رنگ
وز برقع آن چنان غباری	رخساره نموده شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور	پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست	وز گوهر مردمی شریفست
بر موکب آن سباع زد دست	تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی	بگشاد زبان به دلنوازی
کی نجم یمنی این چه سیرست	من کی و تو کی بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنواز است	اندیشه وحشیان دراز است
ترسم ز رسن که مار دیده‌ام	چه مار که زدها گزیده‌ام
زاین پیشترم گز افکاری	در سینه چنان نشاند خاری
کز ناوک آهنین آن خار	روید ز دلم هنوز مسمار
گر تو هم از آن متاع داری	به گر نکنی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف رایش	چون سایه افتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان	بر پای ددان کشیده دامان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بر خط تو شیر سر نهاده	آهو به دل تو مهر داده
یعنی به رفیقی از رفیقی	صاحب خیرم ز هر طریق
زانگونه که کس نگفته با تو	دارم سخنی نهفته با تو
ورنی سوی راه خویش بوم	گر رخصت گفتست گویم
گفتا که بیار نا چه داری	عاشق چو شتید امیدواری
کای طالع تو سلت شده رام	پیغام گز از داد پیغام
دیدم صنمی نشسته چون ماه	دی بر گذر فلان وطنگاه
بر ماه وی از قصب نقابی	ماهی و چه ماه کافقابی
باغی نه چو باغ خلد بی در	سروی نه چو سرو باغ بی بر
بر لفظ چو آبش آب میخفت	شیرین سخنی که چون سخن گفت
می داد به شیر خواب خرگوش	آهو چشمی که چشم آهوش
قدش چو الف دهن چو میمی	زلف سپیش به شکل جیمی
شد جام جهان نمای نامم	یعنی که چو با حروف جامم
رسته به کنار چشمه آب	چشمش چو دو ترگس پر از خواب
جفت آمده و به طاق می گفت	ابروی به طاق او بهم جفت
ریحان نفسی به عطر سوندن	جانو منشی به دل ربودن
کز دیده برآمد از نفس رست	القصه چه گویم آن چنان چست
پنرفته نشان ناتوانی	اما قدری ز مهر بانی
جز عش ز گهر نشان گرفته	تیرش صفت کمان گرفته
خیری شده رنگ از غواتیش	نی گشته قضیب خیزر انیش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خیروش نه زرد بلکه زر بود	نی بود ولیک نیشکر بود
در دوست به جان امید بسته	با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب می ریخت	مهتاب بر آفتاب می بیخت
از بس که نمود نوحه سازی	بخشود دلم بران تیزی
گفتم چه کسی و گریت از چیست	نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر به زهر خنده	کی بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون	مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره	من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است	آخر به جو من زنت مرد است
در شیوه عشق هست چالاک	کز هیچ کسی نیلندش پاک
چون من به شکجه در نگاهد	انجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یک دم	با کس نزنم دمی در این غم
ترسم که ز بی خودی و خلسی	بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری به دهن گرفته نوشم	دوزخ به گیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان	وز سوی دیگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست	در کش مکش اوقاده پیوست
نه دل که به شوی بر ستیزم	نه زهره که از پندر گریزم
گه عشق دلم دهد که بر خیز	زین زاغ و زغن چو کبک بگریزم
گه گوید نام و ننگ بنشین	کز کبک قوی تر است شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن	آخر چو زنت هم بود زن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زن گیر که خود به خون دلیر است	زن باشد زن اگر چه شیر است
زین غم چو نمی‌توان بریدن	تن در دلم به غم کشیدن
لیکن جگرم به زیر خونست	کان پار که بی من است چونست
بی من ورق که می‌شمارد	ایلم چگونه می‌گذارد
صاحب سفر کدام راهست	سفره‌اش به کدام خانقاهست
هم صحبتی که می‌گزیند	یارش که و با که می‌نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه	ما را خبری بده در این راه
چون من ز وی این سخن شنیدم	خاموش بدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم	بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان شیفته ز خود رمیده	هست از همه دوستان بریده
باد است ز عشق تو به دستش	گور است و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد	مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
ببند همه روز خار بر خار	زینگونه فتاده کار در کار
گه قصه محنت تو خواند	وز دیده هزار سیل راند
گه مرثیت پدر کند ساز	وز سنگ سیه برآرد نواز
وانکه ز قصاید حالات	کاموخته‌ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه	ز انسان که برآمد از دلش آه
لرزید به جای و سر فرو برد	دور از تو چندانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد	آهی دیگر از جگر برآورد
بگریست به های های و فریاد	کرد از پندرت به توحه در یاد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وز بی کسی تو در چنین درد	میگفت و بران دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری	بنمود به عهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده	بردار که هستم اوقاده
روزی که از این فرار گاهت	تدبیر بود به عزم راحت
بر خرگه من گذر کن از راه	وز دور به من نمود خرگاه
تا نامه‌ای از حساب کارم	ترتیب کنم به تو سپارم
بآریت رسد تا نهایی	این نامه به یار من رسائی
این گفت و از آن حظیره برخاست	من نیز شدم به راه خود راست
نیروز بدان نشان که فرمود	رفتم به در وثاق او زود
دیدمش کیود کرده جامه	پوشیده به من سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر انده	یعنی کرم‌الکتاب ختمه
وان نامه چنان که بود بگشاد	بوسید و سبک به دست او داد
مجنون چو سخای نامه را دید	جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار	برگشت به گرد خویش صدبار
افتاد چنانکه اوقتد مست	او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو به هوش خویشتن باز	داد از دل خود شکیب را ساز

\*\*\*

چون باز گشاد نامه را بند	بود اول نامه کرده پیوند
این نامه به نام پادشاهی	جان زنده کنی خرد پناهی
دانانتر جمله کاردانان	دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی	روزی ده جمله مرغ و ماهی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روشن کن آسمان به انجم	بیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی به نوالجلالی	حی ابدی به لایزالی
جان داد و به جانور جهان داد	زین بیش خزینه چون توان داد
اراست به نور عقل جانرا	وافروخت به هر دو این جهان را
زین گونه بسی گهر فشانده	وانگاه حدیث عشق رانده
کاین نامه که هست چون پرندی	از غم زده‌ای به درمندی
یعنی زمن حصار بسته	نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چوئی	وای مهدی هفت مهد چوئی
ای خازن گنج آشنائی	عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ	ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی	پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو قتاده در جهان شور	گوری دو سه کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من	هم قافله قیامت من
ای زحم نکرده بر تن خویش	واتش زده بر به خرمن خویش
ای دل به وفای من نهاده	در معرض گفتگو قتاده
من دل به وفای تو سپرده	تو سر ز وفای من نبرده
چوئی و چگونه‌ای چه سازی	من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو	جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهاده گرچه جفت است	سر با سر من شبنی نخفته است
من سوده ولی درم نسود است	العاس کسش نیازمود است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گنج گهرم که در به مهر است  
 شوی ارچه شکوه شوی دارد  
 در سبز نشان سوسنی هست  
 چون زردخیز کنج گردد  
 ترشی کند از ترنج خونی  
 میخواستی کزین جهانم  
 چون با تو به هم نمی‌توان زیست  
 آن دل که رضای تو نجوید  
 مونی ز تو پیش من جهانم  
 خضرا نمئی ز خضر دامن  
 من ماه و تو آفتابی از نور  
 عنبر قدمم به یاز مانن  
 مرگ پند تو چون شنیدم  
 کردم به تپاچه روی را خرد  
 در دیده جو گل کشیده‌ام میل  
 با تو ز موافقی و باری  
 جز آمدنی که نامد از دست  
 گر زینکه تن از تو هست مهجور  
 از رنج دل تو هستم آگاه  
 روزی دو در این رحیل خانه  
 چون غنچه باغ سر به مهر است  
 بی روی توام جو روی دارد  
 ریحان نشود ولیک در دست  
 هم کالبد ترنج گردد  
 اما نکند ترنج بونی  
 باشد جو تونی هم آشیانم  
 زیتسان که منم گناه من چیست  
 به گر به قضای بد بموید  
 خاری زره تو گسستایست  
 در ساز جو آب خضر یا من  
 چشمی به تو می‌کشایم از نور  
 دانی که خطاست بر تو خواندن  
 بر مرده تن کفن درینم  
 پنداشتم آن پند مرا مرد  
 جامه زده چون بنفشه در نیل  
 کردم همه شرط سوکواری  
 هر شرط که باید آن همه هست  
 جانم ز تو نیست یک زمان دور  
 هم چاره شکیب شد در این راه  
 می‌باید ساخت با زمانه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عاقل به اگر نظر ببندد	زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد	زان غم که مخالفی شود شاد
دهقان منگر که دانه ریزد	آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار	فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خشک نهفته است	پیغام ده گل شکفته است
دلنگ میباید اگر کست نیست	من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست	کاخگر کس بی کسان خداست
از بیبدری مسوز چون برق	چون ابر مشو به گریه در غرق
گر رفت پدر پسر بمشاد	کان گو بشکن گهر بمشاد

\* \* \*

مجنون چو بخواند نامه دوست	افتاد برون چو غنچه از پوست
جز بلریش از دهن نیامد	یک لحظه به خویشتن نیامد
چون شد به فرار خود تنومند	بشمرد به گریه ساعتی چند
و آن قاصد را بداشت بر جای	گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه	چون راست کتم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی	چابک شده چون وکیل خرجی
و اسباب دبیری که باید	بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت	نقشی به هزار نکته بنگاشت
دبیرینه غمی که در دلش بود	در مرسله سخن برآمد
چون نامه تمام کرد سر بست	بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد سست و نوید چون باد	زان گونه که برد نامه را داد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لیلی چون به نامه در نظر کرد اشگش بدوید و نامه تر کرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پر گلزار	نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا	کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش	دارنده نعش و دخترانش
بینا کن دل به آشنایی	روز آور شب به روشنائی
سیراب کن بهار خندان	فریادرس نیاز مندان
وانگه ز جگر کیایی خویش	گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه زمن که بی قرارم	نزدیک تو ای قرار کلام
نی نی غلطم ز خون بجوشی	وانگه به کجا به خون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ	نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی	تو آب کیی که روشن آبی
من در قدم تو می شوم پست	تو در کمر که می زنی دست
من درد ستان تو نهایی	تو درد دل که می ستایی
من عاشیه تو بسته بر دوش	تو حلقه کی نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت	محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه	درد من و می در آینه
ای تاج ولی نه بر سر من	تاج تو یک در بر من
ای گنج ولی به دست اغیار	زان گنج به دست دوستان ماز
ای باغ ارم به بی کلیدی	فردوس فلک به ناپیدی
ای بند مرا مفتوح از تو	سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود پیشه تست	مشکن که هلاک نبشه تست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بنواز مرا مزن که خاکم	المروخته کن که گردناکم
گر بنوازی بهارت ارم	ور زخم زنی غبارت ارم
لطفست به جای خاک در خورد	کز لطف گل آید از جفا گرد
در پای توام به سر فشانی	همسر مکنم به سر گرانی
چون برخیزد طریق اوزم	گردد همه شرمناک بی شرم
هستم به غلامی تو مشهور	خصمم کنی از کنی ز خود نور
من در ره بندگی کشم باز	تو پایه خواجگی نگذار
با تو سپرم میفکرم زیر	چون بفکنیم شوم به شمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ	با لشگر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش	اندام درست را کنی ریش
آن کن که به رفیق و دلتوازی	از ازان را به بنده سزای
آن به که درم خریده تو	سرمه نبرد ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست	بر بنده خود ولایتش نیست
وان کس که بدین هنر تمامست	نخریده ورا بسی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش	می‌دار به بندگیم و مفروش
ای در کلف دگر خزیده	جفتی به مراد خود گزیده
نگشاده فقاعی از سلامم	بر تخته یخ نوشته نامم
یک نعل بر ابریشم ندادی	صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی	هم زخم زدی هم آه کردی
در دل سکنند نادیم داد	گر جان بیری کی آرم یاد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من سوختم و تو برنجوشی	زخمی به زبان همی فروشی
زخم از تن خویش باز دارد	نه هر که زبان دراز دارد
شد در سر تیغ و تیغ بازی	سوسن از سر زبان درازی
هم بر رخ او بود پدیدار	یاری که بود مرا خریدار
بنمای مرا که تا کدامست	آنچه از تو مرا در این مقامست
در عهده دیگری نشستی	این است که عهد من شکستی؟
با او به مراد عشق بازی	با من به زبان فریب سازی
با من نفس موافقت کو	گر عاشقی آه صداقت کو
این سلطنتت عاشقی نیست	در عشق تو چون موافقی نیست
و آندوه ترا معاملی هست	تو فلرغ از آنکه بی دلی هست
سر بر سر کوی تو نهاده	من دیده به روی تو گشاده
فالی زخم از برای رویت	بر فرعه چار حد کویت
نه آنکه بروز من نشیند	آسوده کسی که در تو بیند
کو دارد چون تو گوهری را	خرم نه مرا توانگری را
انجبر نواله غرابست	باغ ارچه ز بلبلان پرابست
باشد که خورد چو نقل بیمار	آب از دل باغبان خورد نار
محتاج تو گنج در زمین است	دیربست که تا جهان چنین است
بیرون جبد از شکنجه سنگ	کی می بینم که لعل گلرنگ؟
گردد ز دهان اژدها نور	و آسمان کز اوست دیده را نور
خازن شده ماه و مهد مانده	ز نیور پریده شهید مانده

www.caffeinebookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بگشاده خزینه وز حصارش	اقتاده به نر خزینه دارش
ز آینه غبار زنگ برده	گنجینه به جای و مار مرده
دز بتوی من ز دز گشاده	دزبان وی از دز اوقاده
گر من شدم از چراغ تو دور	پروانه تو مباد بی نور
گر کشت مرام غم ملامت	باد این سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو	دردم ز تو و علاجم از تو
هرچند حصار است آهنین است	للی توت صدف نشین است
وز حلقه زلف پر شکفت	در دامن ازدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش	باشد دل دوستان بدانیش
بر من ز تو صد هوس نشیند	گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست	کورا مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بی قرار از آتم	تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثل است کان جواتمرد	بی مایه حساب سود می کرد
اندوه گل نچیده می داشت	پاس در ناخریده می داشت
بگنشت ز عشقت ای سمنیر	کار از لب خشک و دیده تر
شوریدم از آنچه دیدی	مجلون تر از آنکه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت	و این راه به بی خودی توان رفت
عشقی که دل اینچنین نوزد	در مذهب عشق جو نیرزد
چون عشق تو روی می نماید	گر روی تو غایت است شاید
عشق تو رقیب راز من باد	زخم تو جگر نواز من باد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با زخم من ارچه مرهمی نیست . چون تو به سلامتی نمی  
نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او

مصرف سخن به لفظ چون زر	در رشته چنین کشید گوهر
گز نقد کنان حال مجنون	پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلالزاده	هم خاسته و هم اوقتاده
در نام سلیم عامری بود	در چاره‌گری جو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او	بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعماش	بردی همه آلتی تمامش
یک روز نشست بر نجیبی	شد در طلب چنان غریبی
می‌تاخت نجیب دشت بر دشت	دیوانه چو دیو باد می‌گشت
تا یافت ورا به کنج کوهی	آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته	وحشی دو سه گرد او نشسته
دانش جو مسافران رنجور	از بیم دادن سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش	پرسید نشان و جست نامش
گفتا که مدم سلیم عامر	سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد	روی تو به خال نیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی	یعنی حیثی مثل گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواننش	هم زانوی خویشتن نشاننش
جستن خبری ز هر نشانی	و آسود به صحبتش ز مانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور	بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه تن که داشت دربار	آورد و نمود عذر بسیار
کاین جامه حلالیست در پوش	با من به حلال زانگی کوش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاین آتش نیزو آن بخور است	گفتاَن من ز جامه دور است
پوشیدم و باز پاره کردم	پندار در او نظاره کردم
آن جامه چنانکه بود پوشید	از بس که سلیم باز کوشید
حلوا و کلیچه از عدد بیش	آورد سبک طعام در پیش
زان سفره نخورد یک نواله	چندانکه در او نمود ناله
زو میستد و به وحش می‌داد	بود او ز نواله خوردن آزاد
آخر تو چه می‌خوری شب و روز	پرسید سلیم کی جگر سوز
گر آنمی طعام تو چیست	از طعمه تواند آنمی زیست
توفیق سلامت	گفت ای جو دلم سلیم نامت
نیروی خورندگیش مرده است	از بی‌خورشی تنم فسرده است
فرغ شده‌ام ز پرورشها	خو باز بریدم از خورشها
گر زانکه فرو برم برنجد	در نای گلوم نان ننگجد
مستقیم از طعام خواری	زینسان که منم بنین نزاری
گر من نخورم خورندهای هست	اما نگذارم از خورش دست
ایشان خابند و من شوم سیر	خوردی که خورد گوزن یا شیر
از نان به گیاه گشته خرسند	چون دید سلیم کان هنرمند
کردش به جواب نرم یاری	بر رعبت آن درشت خواری
بس مرغ که اوفتاد در دام	کز خوردن دانه‌های ایلم
رنج و خطر زمانه بیشت	آنرا که هوای دانه بیشت
در عالم خویش پادشاهست	هر کوچو تو قانع گیاهست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روزى ملكى ز نامداران	ميرفت يرسم شهریاران
بر خانه زاهدی گنر داشت	کان زاهد از آن جهان خیر داشت
آمد عجیب که انچنان مرد	ماوا گه خود خراب چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه	کاین شخص چه می کند در اینراه
خوردش چه و خوابگاه او چیست	اندازاش تا کجا و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور	از خواب جدا و از خورش نور
از خلق جهان گرفته نوری	در ساخته با چنین صبوری
شده چون ورق صلاح او خواند	با حاجب خاص سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه	تا آورنش به خدمت شاه
گفت ای از جهان بریده پیوند	گشته به چنین خراب خرسند
باری نه چه می کنی در این کار	قوتی نه چه می خوری در این غار
زاهد قنری گیاه سوده	از مطروح آهوان دروده
برداشت بندو که خوردم اینست	ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی	گفتش که در این بلا چرانی
گر خدمت شاه ما کنی سز	از خوردن این گیاه رمی باز
زاهد گفتا چه جای اینست	این نیست گیاه گل انگبینست
گر تو سر این گیاه بیابی	از خدمت شاه سر بتابی
شه چو نه سخنی شنید از این دست	شد گرم و زیارگی فروجست
در پای رضای زاهد افتاد	می کرد دعا و بوسه می داد
خرسند همیشه ناز نیست	خرسندی را ولایت اینست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



مجنون ز نشاط این فسانه  
دل داد به دوستان زمانی  
وانگاه گرفت گریه در پیش  
کان مرغ شکسته بال چونست  
برجست و نشست شانمانه  
پرسید ز هر کسی نشانی  
پرسید ز حال مادر خویش  
کارش چه رسد و حال چونست  
با اینکه ازو سیاه رویم  
رنجور تن است یا نکومند  
چون دید سلیم کام جگر ریش  
بی کان نگذاشت گوهرش را  
هم هندوک سیاه اویم  
هستم به جمالش آرزومند  
دارد سر مهر مادر خویش  
آورد ز خانه مادرش را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## دیدن مادر مجنون را

مادر چو ز نور در پسر دید	المان شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته	و آن آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خورد	ز اندیشه او به دست و پا مرد
گه شست به آب دیده رویش	گه کرد به شانه جعد مویش
سر تا قدمش به مهر مالید	بر هر ورمی به درد نالید
می برد به هر کنارهای دست	گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش	گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی	با او ز تلعطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترک تازیست	بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی	وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود	من نیز گنشته گیر هم زود
بر خیز و بیا به خانه خویش	بر هم مژن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند	تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب به نشانه خود آید	هر مرغ به خانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی	ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای	بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی به گرد هر غار	پا بر سر مور یا دم مار
ماری زده گیر بی‌امانت	موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگریزه بنشین	با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود به غم مرانجان	نه سنگ دلی نه آهنین جان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مجنون ز نغیرهای مائدر	افروخت چه شعله‌های آنر
گفت ای قدم تو افسر من	رنج صدق تو گهر من
گر زانکه مرا به عقل ره نیست	دانی که مرا در این گنجه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد	اینکار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود	کاین کار فتاده بودنی بود
عشقی به چنین بلا و زاری	دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم	از قالب این قفس رهانم
در دام کشتی مرا دگر بار	تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم به خانه بردن	ترسم ز وصال خانه مردن
در خانه من ز ساز رفته	باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است	این نرد نه نرد خانه گیر است
بگذار مرا تو در چنین درد	من درد زدم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد	در بوسه پای مائدر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش	بوسید به عذر خاک پایش
کردش به وداع و شد در آن دشت	مائدر بگرسست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد	او نیز در آرزوی او مرد
این عهدشکن که روزگارست	چون برزگران تخم کارست
کارد نو سه تخم را باغز	چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شیی چراغی	بر جان نهش ز دود داعی
چون صبح نمد بر او دمد باد	تا میرد ازو چنانکه زو زاد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گردون که طلسم داغ سزایست      با ما به همان چراغ بزیست  
تا در گره فلک بود پای      هر جا که روی گره بود جای  
انگه شود این گره گشاده      گز چار فرس سوی پیاده  
چون رشته جان شو از گره پاک      چون رشته تب مشو گره ناک  
گر عود کند گر نعمانی      تو ناله شو از گر مگشایی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان	میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق	قرابه می‌نهد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت	قرابه شکست و می برون ریخت
مجنون به همان قصیده خوانی	می‌زد دهل جریذرائی
می‌راند جریده بر جریده	می‌خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش	کامت اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار	آمد بر آن غریب صمخوار
دانش خورش و لبس پوشید	ماتم زنگانه بر خورشید
کان پیرزن بلا رسیده	دور از تو به هم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد	در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش	زد دست دریغ بر سر خویش
نالد چنانکه در سحر چنگ	افتاد چنانکه شیشه در سنگ
می‌کرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر خاکشان به فریاد
بر تربت هر دو زار نالد	در مشهد هر دو روی مالید
گه روی در این و گه در آن سود	دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند	یک یک ز قبيله می‌دویدند
دیدند ورا بدان نزاری	افتاده به خاک بر به خواری
خونابه ز دیده‌گاه گشادند	در پای قتاده در فتادند
هر دیده ز روی سست خیزی	می‌کرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار	دانلد بر او درود بسیار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کردند به باز بردنش جهد	تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه گوه برداشت	رخت خود ازان گروه برداشت
میگشت به گرد گوه و هامون	دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی دندان فتنه از پس	نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند از آن دبر	زیرا که ندید در شرش خیر
زین عمر جو برق پای در راه	میگرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بنش بر زوالست	یک دم شمر از هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد	با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست	واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی به خودت غرور باشد	مرگ تو ز برگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رانی	سنجیده نه ای که تا کجایی
هر ذره که در مسام ارضی است	او را بر خویش طول و عرضی است
لیکن بر گوه قاف پیکر	همچون الف است هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی	در مزرعهای بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی	بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر خود از بسوج یابی	خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته ای ترا قبولیست	یا در جهت تو عرض و طولیست
این پهن و درازیت بهم هست	در قالب این قواره پست
چون بر گزری ز حد پستی	در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش	ننگی جو ترا به خاک می پوش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن ذوق نشد هنوزت از یاد  
تا هست به چون خودی نیازت  
آنگاه رسی به سر بلندی  
هان تا سگ نان کس نباشی  
کز حاجت خلق باشی آزاد  
با سوز بود همیشه سزات  
کایمن شوی از نیاز مندی  
یا گریه خوان کس نباشی  
چون مشعله دسترنج خود خور  
چون شمع همیشه گنج خود خور  
تا با تو به سنت نظامی  
سلطان جهان کند غلامی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری	دز باتوی قلعه عماری
گشت از دم بار چون دم مار	یعنی به هزار غم گرفتار
دلنتگ چه دستگاه بارش	در بسته‌تر از حساب کارش
در حلقه رشته گرمند	زندانی بند گشته بی‌بند
شویش همه روزه داشتی پاس	پیرامن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی جو مستان	در رخنه دیر بتپرستان
با او ز خوشی و مهربانی	کردی همه روزه جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری	دیدی سوی او به سرد مهری
روزی که نواله بی‌مکن بود	شب زنگی و حجره بی عسس بود
لیلی به در آمد از در کوی	مشغول به بار و فارغ از شوی
در رهگذری نشست دلنتگ	دور از ره دشمنان به فرسنگ
می‌جست کسی که آید از راه	بباشد ز حدیث بارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر	کز چارمگری نکرد تقصیر
در راه روش جو خضر پویان	هنجار نمای و رامجویان
پرسیدش لعبت حصاری	کز کار فلک خیر چه داری
آن وحش نشین وحشت‌آمیز	بر یاد که می‌کند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه	آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلمز نا نشسته از موج	وان ماه جدا افتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی	می‌گردد در میان وادی
لیلی گویان به هر دو گامی	لیلی جویان به هر مقامی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



از نیک و بد خودش خبر نیست  
 لیلی چو شد آگه از چنین حال  
 از طاقچه دو نرگس جفت  
 گفتا منم آن رفیق دلسوز  
 از درد نیم به یک زمان فرد  
 او بر سر کوه می‌کشد راه  
 از گوش گشاد گوهری چند  
 کاین را بستان و باز پس گرد  
 نزدیک من آرش از ره دور  
 حالی که بیآوری ز راهش  
 نزدیک من ای تا من ایم  
 بینم که چه لب و رنگ دارد  
 باشد که ز گفته‌های خویشم  
 گردد گره من اوفتاده  
 پیر آن در سفته بر کمر بست  
 دستی سلب خلل ندیده  
 شد کوه به کوه تیز چون باد  
 روزی دو سه جستش اندران بوم  
 تا عاقبتش فتاده بر خاک  
 پیرامون او درنده‌ای چند  
 جز بر ره لیلیش گذر نیست  
 شد سرو بنش ز ناله چون نال  
 بر سفت سمن عقیق می‌سفت  
 کز من شده روز او بدین روز  
 فرقت میان ما در این درد  
 من درین چاه می‌زنم آه  
 بوسید و به پیش پیر افکند  
 یا او نفسی دو هم نفس گرد  
 چندانکه نظر کنم در آن نور  
 بنشان به فلان نشانه گاهش  
 پنهان به رخس نظر گشایم  
 در وزن وفا چه سنگ دارد  
 خواند تو سه بیت تازه پیشم  
 از خواندن بیت او گشاده  
 زان در نسفته رخت بر بست  
 برد از پی آن سلب دریده  
 گاهی به خراب و گه به آباد  
 و احوال ویش نگشت معلوم  
 در دامن کوه یافت غمناک  
 خازن شده چون خزینه را بند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مجنون چو ز دور دید در پیر	چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر دنگان به تندی آواز	تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش	پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد	وانگه در عثر و آفرین زد
گفت ای به تو ملک عشق بر پای	تا باشد عشق باش بر جای
لیلی که جمله جهانست	در دوستی تو تا به جانست
دبر است که روی تو ندیدست	نز لفظ تو نکته‌ای شنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند	با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی به روی او شاد	از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو رامش‌انگیز	بازار گذشته را کنی تیز
نخلستان است خوب و خوش رنگ	در هم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سرکشیده	زیرش همه سیزه بر دمیده
میعادگه بهارت آنجاست	آنجاست کیند کارت آنجاست
آنکه سلبی که داشت در بند	پوشید در او به عهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست	از کشمکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت	در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد	با غالیه باد چون ستیزد
با او دنگان به عهد همراه	چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد	آمد به قرار گاه میعاد
بنشست به زیر نخل منظور	آماجگهی ددان از او دور



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیر آمد وز آنچه کرد بنیاد	با آن بت خرگهی خیر داد
خرگاه نشین بت پریری	همچون پریان پرید از آن کوی
زانسو تر بار خود به ده گام	آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد	زین بیش مرا نمائد نأورد
زینگونه که شمع می فروزم	گر بیشترک روم بسوزم
زین بیش قدم زمان هلاکت	در مذهب عشق عیب ناکست
زان حرف که عیبناک باشد	آن به که جریده پاک باشد
تا چون که به داوری نشینم	از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمامست	زین بیش غرض بر او حرامست
در خواه کزان زبان چون فند	تشریف دهد به بی‌تکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش	او آرد باده من کنم نوش
بیر از سر آن بهار نویر	آمد بر آن بهار دیگر
تیدش به زمین بر او فاده	آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند	آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون هوش به مغز او درآمد	با پیر نشست و خوش برآمد
کرد انگهی از نشید آواز	این بی‌تک چند را سراغز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## غزل خواندن مجنون نزد لیلی

ایا تو کجا و ما کجانیم	تو زان کهای و ما ترانیم
مانیم و نوای بی‌نوائی	بسم‌الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم	خز پاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد	غم شد به ما و ما به غم شد
تشنه جگر و غریق آیم	شب کور و ندیم افتابیم
گمراه و سخن زره نمائی	در ده نه و لاف دهخدائی
ده راند و دهخدای نامیم	چون ماه به نیمه تمامیم
بی‌مه‌ره و دینده حقه بآیم	بی‌پا و رکیب رخس تآیم
جز در غم تو قدم نداریم	غم‌دار تونیم و غم نداریم
در عالم اگر چه سست خیزیم	در کوچگه رحیل تیزیم
گونی که بمیر در غم زار	هستم ز غم تو اندرین کار
آخر به زخم به وقت حالی	بر طبل رحیل خود نوائی
گرگ از دمه گر هراس دارد	با خود نمد و پلاس دارد
شب خوش ممکن که نیست نلکش	بی‌تو شب ما و آنگهی خوش
ناآمده رفتن این چه سازست	ناکشته درودن اینچه رازست
با جان منت قدم نسازد	یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز خاتمه بیرون	نایی تو از این بهانه بیرون
جائی به هزار بار نامه	معزول کنش ز کار نامه
جائی به از این بیار در ده	پائی به از این بکار درنه
هر جان که نه از لب تو آید	آید به لب و مرا نشاید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وان جان که لب تواس خزانه است	بسیار کسان ترا غلامند
اما نه چو من مطیع نامند	تا هست ز هستی تو یادم
آسوده و تن درست و شادم	وانگه که ز دل تیارم باد
باشم به دلی که دشمنم باد	زین پس تو و من و من تو زین پس
یک دل به میان ما تو تن پس	وان دل دل تو چنین صوابست
یعنی دل من دلی خرابست	صبحی تو و با تو زیست نتوان
الا به یکی دل و دو صد جان	در خود کثمت که رشته بگذاست
تا این دو عدد شود یکی راست	چون سکه ما یگانه گردند
نقش نونی از میانه گردد	یادم که سکه نغز دارد
یک تن بود و دو مغز دارد	من یا توام آنچه مانده بر جای
کفشی است برون فتاده از پای	آنچه آن من است با تو نور است
دورم من از آنچه از تو دور است	تن کیست که اندرین مقامش
بر سکه تو زنند نامش	سر نزل غم ترا نشاید
زیر علم ترا نشاید	جانمست جریده در میان چست
وان نیز نه با منست با تست	تو سگدل و پاسبانت سگ روی
من خاک ره سگان آن کوی	سگبانی تو همی گزینم
در جنب سگان از آن نشینم	یعنی دنگان مرا به دنبال
هستند سگان تیز چنگال	تو با زر و با درم همه سال
خالت درم و زر است خلخال	تا خال درم وش تو دیدم
خلخال ترا درم خریدم	



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مجنون ز بی تو زار بگریست	ابر از پی نوبهار بگریست
مجنون به رخ تو فال گیرد	چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون بپر تو همچنانست	هندوی سیاه پاسبانست
مجنون ز فراق تو به درد است	بلبل ز هوای گل به گرد است
مجنون ز بی تو می کند جان	خلق از پی لعل می کند کان
گر با منت اشتیاق باشد	یازب چه خوش اتفاق باشد
تنها من و تو میان گلشن	مهتاب شبی جو روز روشن
با من تو کشیده نوش در نوش	من با تو نشسته گوش در گوش
پنهان کنمت چو لعل در سنگ	در بر کشمت چو رود در جنگ
مستانه کنم به سنبلت دست	گردم ز خمار نرگست مست
تا گوش کشم کمان ابروت	بر هم شکنم شکرچ گیسوت
سیب ز نخت به دست گیرم	با نار برت نشست گیرم
گه سیب ترا چو نار خیم	گه نار ترا چو سیب سایم
گه حلقه برون کنم ز گوشت	گه زلف برافکنم به دوشت
گه با رطبت بدبیه گویم	گاه از قصبت صحیفه شویم
گاهی ز بنفشه گل بر آرم	گه گرد گنت بنفشه کارم
که نامه غم دهم به دست	گه در بر خود کنم نشستم
کار است به وقت و وقت کار است	یار اکنون شو که عمر یار است
مغریب ز دور چون سرابم	چشمه منما چو آفتابم
جو جو شده ام چو خالت ای جان	از تشنگی جمالت ای جان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک جو ندهی دلم در این کار      خواب دلم دهی به خروار  
غم خوردن بی تو می‌توانم      می خوردن با تو نیز دانم  
در بزم تو می‌خجسته فالسنت      یعنی به بهشت می‌حالات  
این گفت و گرفت راه صحرا      خون در دل و در دماغ صفا  
وان سرو رونده زان چمنگاه      شد روی گرفته سوی خرگاه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد	کز جمله متعمران بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی	یک موی نگشته از یکی موی
هم سول بلا بدو رسیده	هم سیلی عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای	اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده	و اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک	در خواندن شعرها هوسناک
چون از سر قصه‌های در پاش	شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش	خواندند در دناکش
هر غم زده‌ای که شعر او خواند	آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر به شهر تا به بغداد	آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان	کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک	آید به سلام آن هوسناک
بر بست بنه به ناقه‌ای چست	بگشاد زمام ناقه را سست
در جستن آن غریب دل‌تنگ	در باندیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای	افتاده بر هزه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی	حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق و زاری	زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور	نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سیاح هایل	تا تبع کنند در حمایل
چون یافت سلام ازو قیامی	دانش ز میان جان سلامی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



مجنون ز خوش آمد سلامش	بنمود تقریبی تمامش
کردش به جواب خود گرامی	پرسینش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه	وا وارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد	تا از رخ فرخت شوم شاد
غربت ز برای تو گزیدم	کابلیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی	روی تو بدین جهان فروزی
زین پس من و خاک بوس پایت	گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم	در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد	گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم	کاموده شود بدو ضمیرم
گستاخ ترم به خود رها کن	با خاطر خویشم آشنا کن
میده ز نشید خود سماعم	پندار یکی از این سیاعم
بنده شدن چو من جوانی	دانم که نداردت زیانی
من نیز به سنگ عشق سودم	عاشق شده خواری از مودم

\*\*\*

مجنون چو هلال در رخ او	زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب ناز پرورد	ره پر خطر است بلز پس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی	کز صد شم من یکی نخوردی
من جز سر دام و ند ندارم	نه پای تو پای خود ندارم
ما را که ز خوی خود مالاست	با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد	دیو از من و صحبتم گریزد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من وحشیم و تو انس جونی	آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حملول گردی	زاه چو منی ملول گردی
گر آب شوی به جان نوازی	با آتش من شبی نسازی
با من تو ننگنجی اندرین پوست	من خود کشم و تو خویشتن دوست
بگذار مرا در این خرابی	کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی	ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار	الله معک بگویی و بگذار
ترسم چو به لطف برنخیزی	از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند	پنرفته نشد حدیث آن پند
گفتا به خدای اگر بکوشی	کز تشنه زال را ببوشی
بگذار که از سر نیازی	در قیله تو کنم نمازی
گر سهو شود به سجده راهم	در سجده سهو عنز خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد	تا عهده به سر برد در آن عهد
بگشاد سلام سفره خویش	حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهر با من	نانی بشکن به مهر با من
نا خوردنت ارچه دلپذیر است	زین یک دو نواله ناگزیر است
مرد ارچه به طبع مرد باشد	نیروی تنش به خورد باشد
گفتا من از این حساب فردم	کائرا که غذا خوراست خوردم
نیروی کسی به نان و حلواست	کورا به وجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم	کی بی خورشی کند هلاکم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون دید سلام کان جگر سوز  
 نه روی برد به هیچ کونی  
 نه خسید و نه خورد شب و روز  
 نه صبر کند به هیچ روئی  
 می‌داد دلش ز دلتوازی  
 کان به که در این بلا بسازی  
 دایم دل تو حزین نمادت  
 یکسان فلک اینچنین نمادت  
 گر دنده فلک شتاب گرد است  
 هر دم ورقش در نورد است  
 تا چشم بهم نهاده گردد  
 صد در ز فرج گشاده گردد  
 زین غم به اگر غمین نباشی  
 تا پی سیر زمین نباشی  
 به گردی اگر چه در نمندی  
 چند آنکه گریستی بخندی  
 من نیز جو تو شکسته بودم  
 دل خسته و پای بسته بودم  
 هم فضل و عنایت خدائی  
 دادم ز چنان غمی رهائی  
 فرجام شوی تو نیز خاموش  
 و این واقعه را کنی فراموش  
 این شعله که جوش مهربانیست  
 از گرمی آتش جو انیست  
 چون در گذرد جوانی از مرد  
 آن کوره آتشین شود سرد  
 مجنون ز حدیث آن نکور ای  
 از جای نشد ولی شد از جای  
 گفتا چه گمان بری که مستم  
 یا شیفته‌ای هوا پرستم  
 شاهنشاه عشقم از جلالت  
 نابرده ز نفس خود خجالت  
 از شهوت عذرهای خاکی  
 معصوم شده به غسل پاکی  
 ز آرایش نفس باز رسته  
 بازار هوای خود شکسته  
 عشق است خلاصه وجودم  
 عشق آتش گشت و من جو عودم  
 عشق آمد و خاص کرد خاقه  
 من رخت کشیدم از میانه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با هستی من که در شمارست	من نیستم آنچه هست یازست
کم کردند عشق من در این غم	گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن	گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یاقتی راه	می‌دار زین ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر	از طعن محال خویش بگذار
زلیگونه گزارشی عجب کرد	زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت	حرفی به خطا دگر نینداخت
گستاخ سخن میثاق با کس	تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست	گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد	ور سخت بود خجالت آرد
مجنون و سلام روزگی چند	بودند به هم به راه پیوند
آن تحفه که در میانه میرفت	چون در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جهان گرد	بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون زره ضعیف حالی	بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را در آن درد	نزد خواب گزیر بود و ناز خورد
چون سفره تهی شد از نواله	مهمان به وداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش	بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد	بگرفته بسی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی	هوش شنونده خیره ماندی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست	در وی به ضرورت اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود	در جی است ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد	کماجگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر	ز آن سوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست	آن هر دو حساب را به هم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش	بینی به گزند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش	کاتگور بود به آزمایش
بس گر سنگی که سستی آرد	در هائسسه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری	تسلیم به از ستیزه کاری
القسه، چو قصه این چنین است	پندار که سر که انگین است
لیلی که چراغ دلبران بود	رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری	از حلقه به گرد او حصاری
گرچه گهری گرانبها بود	چون مه به دهان اژدها بود
میزیست در آن شکنجه تنگ	چون دانه لعل در دل سنگ
می کرد به چابکی شکیبی	می داد فریب را فریبی
شویش همه روز پاس می داشت	می خورد غم و سپاس می داشت
در صحبت او بت پریزاد	مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید	چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می کرد	چون درد رسید درد می خورد
می خور است کزان غم آشکارا	گرید نفسی نداشت پارا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاهینن جان خود که خواهد	ز اندوه نهفته جان بکاهد
می‌بود چو زلف خود پریشان	از حشمت شوی و شرم خویشان
برخاستی از ستون خرگاه	پیگانه چو دور گشتی از راه
کز گریه در او افتادی از پای	چندان بگریستی بر آن جای
ماندی به شکنجه در خروش	چون باتگ پی آمدی به گوش
وان گریه به خنده در شکستی	چون شمع به چابکی نشست
وان خوش نمک این جگر هم‌خورد	این بی‌نمکی فلک هم‌کرد
کردش عمل خود آشکارا	تا گردش دور بی‌مدارا
دور از رخ آن عروس بیمار	شد شوی وی از دریغ و بیمار
رفت این سلام را سلامت	افتاد مزاج از استقامت
تایش بره دماغ بر شد	در تن تب نیز کارگر شد
قرابه اعتدال بشکست	راحت ز مزاج رخت بر بست
قاروره شناخت رنج او برد	قاروره شناس نبض بقشرد
در تربیت مزاج یاری	می‌داد به لطف سازگاری
پیدا شد راه تندرستی	تا دور شد از مزاج سستی
در شخص نزار فریبی یافت	بیمار چو اندکی بهی یافت
وان کرده نه برقرار خود بود	پرهیز نکرد از آنچه بد بود
در راحت و رنج سودمند است	پرهیز نه دفع یک‌گزند است
وز رنج بدو نجات یابند	در راحت ازو ثبات یابند
پرهیز شکن شکست پرهیز	چون وقت بهی در آن تب نیز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیماری رفته باز پس گشت	تب باز ملازم نفس گشت
زخم دگرش به باد بر داد	آن تن که به زخم اول افتاد
آبی دگرش رسید و پالود	وان گل که به آب اول آلود
دیوار دریده شد چپ و راست	بک زلزله از نخست برخاست
دیوار شکسته بر سر آمد	چون زلزله دگر برآمد
میزد نفسی ز عاقبت دور	روزی دو سه آن جوان رنجور
زد شیشه باد بر دو سر سنگ	چون شد نفسش به سینه در تنگ
جانش ز شکنجه جهان رست	افشاند جوم باد بر جهان دست
وامی که جهان دهد ستاند	او رفت و رویم و کس نماند
می ترس که شوخ وام خواهیست	از وام جهان اگر گیاهیست
تا باز رهی ز وانداری	می کوش که وام او گزاری
مسمار تنست و میخ اندام	منشین که نشستن اندر این وام
بر پر جو کبوتران از این برج	بر گوهر خویش بشکن این درج
وین نه سپر هزار میخی	کاین هفت خدنگ چار بیخی
افتند چنانکه بر نخیزند	با حربه مرگ اگر ستیزند
در خرمن عالم افتد آتش	هر صبح کز این رواق دلکش
بر خنیره فلک شود دود	هر شام کز این خم گل آلود
آتشکده ایست دود بیمای	تعلیم گر تو شد که اینجای
می جست ز جا جو گور از دام	لیلی ز فراق شوی بی کلام
با اینهمه شوی بود رنجید	از رفتنش ارچه سود سنجید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌کرد ز بهر شوی فریاد	و آورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی می‌کند	اما به طفیل شوی می‌کند
اشک از پی دوست دانه می‌کرد	شوی شده را بهانه می‌کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی	در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی	مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی	نماید زن به هیچکس روی
سالی دو به خانه در نشیند	او در کس و کس در او نبیند
نالد به تضرعی که داند	بیستی به مراد خویش خواند
لیلی به چنین بهانه حالی	خرگاه ز خلق کرد خالی
بر فاعده مصیبت شوی	با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه	برخاست صبوری از میانه
می‌پرد به شرط سوگاری	بر هفت فلک خروش و زاری
شورینگی دلیر می‌کرد	خود را به تپانچه سیر می‌کرد
می‌زد نفسی چنانکه می‌خواست	خوف و خطرش ز راه برخاست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

شرطست که وقت برگریزان	خونابه شود ز برگریزان
خونی که بود درون هر شاخ	بیرون چکد از مسام سوراخ
قلروره آب سرد گردد	رخساره باغ زرد گردد
شاخ ابله هلاک یابد	زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس به جمازه بر نهد رخت	شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد	گل نامه غم به نست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاک	پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور	اقتان برگ هست معذور
کثان که ز غرقه گریزند	ز آندیشه باد رخت ریزند
نازک جگران باغ رنجور	شیرین نمکان تاک مخمور
انداخته هلنوی کدیور	زنگی بچگان تاک را سر
سره‌های تهی ز طره کاخ	آویخته هم به طره شاخ
سیب از زنجی بدان نگوئی	بر نار زنج زنان که چوئی
نار از جگر کفیده خویش	خونابه چکونده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده	عقرب ز دور لب گزیده
در معرکه چنین خزائی	شد زخم رسیده گلستائی
لیلی ز سریر سر بلندی	اقتاد به چاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش	زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست	خود را به عصا به دگر بست
گشت آن تن نازک قصب پوش	چون تلر قصب ضعیف و بی‌توش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وان سرو سبیش چون خیالی	شد بدر مهیش چون هلالی
سرسام سرش به دل برآمد	سودای دلش به سر درآمد
باد آمد و برگ لاله را برد	گرمای تموز زاله را برد
تبخاله گزید شکرش را	تیب لوزه شکست پیکرش را
وز سرو فتاده شد تنروش	بالین طلبید زاد سروش
سر بند قصب به رخ فرو هشت	افتاد چنانکه دانه از کشت
یکباره در نیاز بگشاد	بر مادر خویش راز بگشاد
کاهو بره زهر خورد با شیر	کای مادر مهربان چه تدبیر
چون سست شدم مگیر سختم	در کوچگه اوقات رختم
جان می‌کنم این چه زندگانیست	خون می‌خورم این چه مهربانیست
کز دل به دهن رسید ندردم	چندان جگر نهفته خوردم
گر راز گشاده گشت شاید	چون جان ز لبم نفس گشاید
بدرود که راه در گرفتم	چون پرده ز راز بر گرفتم
خون من و گردن تو ز نهار	در گردنم از دست یکبار
وز دوری دوست مرده باشم	کان لحظه که جان سپرده باشم
نیلم ز نیاز دوست برکش	سرم ز عیار دوست درکش
عطرم ز شمامه جگر کن	فرقم ز گلاب اشک تو کن
کافور فشانم از دم سرد	بر بند حنوطم از گل زرد
تا باشد رنگ روز عیدم	خون کن کفتم که من شهیدم
بسیار به خاک پرده دارم	آراسته کن عروس وارم

www.caffeinebookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاواره شدم من از وطن گاه	اواره من چو گردد آگاه
آید به سلام این عماری	دائم که ز راه سوگواری
مه جوید لیک خاک بیند	چون بر سر خاک من نشیند
نالده به دریغ و دردناکی	بر خاک من آن غریب خاکی
از من به بر تو یادگار است	یلاست و عجب عزیز یلاست
در وی نکنی نظر به خواری	از بهر خدا نکوش داری
وان قصه که دانیش بگونی	آن دل که نیایش بجویی
تو نیز چو من عزیز دارش	من داشته‌ام عزیزوارش
آن لحظه که می‌برید زنجیر	گو لیلی ازین سرای دلگیر
بر یاد تو جان پاک می‌داد	در مهر تو تن به خاک می‌داد
جان در سر کار عاشقی کرد	در عاشقی تو صادقی کرد
با عشق تو از جهان برون رفت	احوال چه پرسیم که چون رفت
جز با غم تو نداشت کاری	تا داشت در این جهان شماری
غمهای تو راه توشه می‌برد	وان لحظه که در غم تو می‌برد
هم در هوس تو دردناکست	و امروز که در نقاب خاکست
هست از قبل تو چشم بر راه	چون منتظران درین گذرگاه
سریاز پس است تا کی ایی	می‌باید تا تو در پی ایی
در خز به خزینه کنارش	یک ره برهان از انتظارش
واهنگ ولایت دگر کرد	این گفت و به گریه دیدتر کرد
جانان طلبید و زود جان داد	چون راز نهفته بر زبان داد

www.caffeinebookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مادر که عروس را چنان دید	آیا که قیامت آن زمان دید
معجز ز سر سپید بگشاد	موی چو سمن به باد برداد
در حسرت روی و موی فرزند	بر میزد و موی و روی می‌کند
هر مویه که بود خوانش از بر	هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش	خون ریخت بر آب زندگانش
گه ریخت سرشک بر سریش	گه روی نهاد بر جیبش
چندان ز سرشگه‌اش خون رست	کان چشمه آب را به خون شست
چندان ز غمش به مهر نالید	کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بنو سنگ	می‌کرد بران عقیق گل‌رنگ
مه را ز ستاره طوق بر بست	صندوق جگر هم از جگر بست
اراستش آنچنان که فرمود	گل را به گلاب و عنبرالود
بسپرد به خاک و نامش پاک	کاسایش خاک هست در خاک
ختون حصار شد حصاری	آسود غم از خزینمداری

\*\*\*

طغرا کش این مثال مشهور	بر شقه چنان نشست منشور
کز حادثه وفات آن ماه	چون قیس شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست	بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان	چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود	آن سوخته دل می‌رس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان	مردم ز نفیر او گریزان
در شوشه تربتش به صد رنج	پیچید چنانکه مار بر گنج



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از بس که سرشک لالهگون ریخت	لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر جو شمع پالود	بگشاد زبان اتش آلود
وانگاه به نخمه سر فرو کرد	میگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده	رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی	در ظلمت این مغاک چونی
آن خال جو مشک دانه چونسنت	وان چشمک آهوانه چونسنت
چونسنت عقیق ابدارت	وان غالیه‌های تابدارت
نقشت به چه رنگ می‌طرازند	شمعت به چه طشت می‌گذازند
بر چشم که جلوه می‌نمائی	در مغز که نافه می‌گشائی
سروت به کدام جویدار است	بزمتم به کدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خال	چون می‌گترانی اندر این غار
در غار همیشه جای مار است	ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که پاری	چون غم نخورم که پاری غاری
هم گنج شدی که در زمینی	گر گنج نه‌ای چرا چتینی
هر گنج که درون غاریست	بر دامن او نشسته ماریست
من مار کز آشیان برنجم	بر خاک تو پاسبان گنجم
شوریده بدی جو ریگ در راه	آسوده شدی جو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیب است	از مه نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهائی	از راه صفت درون جانی
گر نور شدی ز چشم رنجور	یک چشم زد از دلم نه‌ای دور



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گر نقش تو از میانه برخاست	اندوه تو جاودانه برجاست
این گفت و نهاد دست بر دست	چرخ زد و دستتند بشکست
بر داشت ره ولایت خویش	مشتی دنگاش از پس و پیش
در رقص رحیل ناله می‌راند	بر حسب فراق بیت می‌خواند
در گفتن حالت فراقی	حرفی ز وفا نمائد باقی
میداد به گریه ریگ را رنگ	میزد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نمائد خاری	کز ناله نزد بر او شراری
در هیچ رهی نمائد سنگی	کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کنش	بر خاستی آرزوی بارش
از کوه درآمدی چو سیلی	رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی	بر خاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار	گفتی هم دل به زاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش	وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم گشته ز آب دیده	و ایشان حرمی در او کشیده
چشم از ره او جدا نکردند	کس را بر او رها نکردند
از بیم ندان بدان گذرگاه	بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور	کس پی ننهاد گرد آن گور
زیبسان ورقی سیاه می‌کرد	عمری به هوس تپاه می‌کرد
روزی دو سه با سگن آن ده	می‌زیست چنانکه مرگ از او به
گه قبیله ز گور یار می‌ساخت	گاه از پس گور دشت می‌ساخت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در دینه مور بود جایش      وز گور به گور بود پایش  
وآخر چو به کار خویش در ماند      او نیز رحیل نامه بر خواند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سراپان	این قصه چنین برد به پایان
کان سوخته خرمن زمانه	شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکست خردش	چون خرد شکست باز بردش
زانحال که بود زارتر گشت	بی‌زورتر و نزارتر گشت
جائی ز قدم رسیده تا لب	روزی به ستم رسیده تا شب
ناتنده ز روی دردناکی	آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد	کشیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده	پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زارزار برخواند	اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست	انگشت گشاد و دیده پرست
کای خالق هرچه آفرید است	سوگند به هرچه برگزیداست
کز محنت خویش و اره‌ام	در حضرت یار خود رسام
آزاد کنم ز سخت جایی	و اباد کنم به سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر	وان تربیت را گرفت در بر
چون تربیت دوست در بر آورد	ای دوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گنشت از این گنرگاه	وان کیست که نگذرد بر اینراه
راهیست عدم که هر چه هستند	از آفت قطع او نرسند
ریشی نه که غورگاه غم نیست	خاریده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ	کهناب نو روی کهربا رنگ
دوری کن از این خراس گردان	کو دور شد از خلاص مردان

www.caffeinebookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



در خانه سیل ریز منشین	سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون	زین پل به جهان جمره بیرون
در خاک مپج کو غبار بست	با طبع مساز کو شرار بست
بر تارک قدر خویش نه پای	تا بر سر آسمان کنی جای
دایم به تو بر جهان نمائد	انرا مهرست کان نمائد

\*\*\*

مجنون ز جهان چو رخت بر بست	از سرزنش جهاتیان رست
بر مهند عروس خوابنیده	خواش بر بود و بست دیده
ناسود درین سرای پر دود	چون خفت مع الغرامه آسود
افتاده بمائد هم بر آن حال	یک ماه و شنیده ام که یک سال
وان یابوگیان رایگان گرد	بیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عصری	وایشان همه در بتاق داری
بر گرد حظیره خانه گردند	زان گور گه اشیاکه گردند
از بیم دردگان چپ و راست	آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگی که دیدی از دور	شوریدن آن دندان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته	انجاست به رسم خود نشسته
وان تیغ زنان به قهرمانی	بر شاه کنند پاسبانی
آگاه نه زآنکه شاه مرد است	بادش کمر و کلاه برداست
وان جیفه خون به خرج کرده	دری به غبار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک	شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیت او ز هر نشانی	نامانده به جا جز استخوانی



## تذکره

زان گرگ سگن استخوانخوار  
چندان که دندان بند بر جای  
مردم ز حفاظ با نصیب است  
شد سال گذشته وان دد و دام  
دوران چو طلسم گنج بر بود  
گستاخ روان آن گذرگاه  
دیدند فتنه مهربانی  
چون محرم دیده ساختنش  
اوازه روانه شد به هر بوم  
خویشان و گزندگان و پاکان  
رفتند و در او نظاره کردند  
وان کالبد گهر فشانده  
گرد صدفش چو در زدوندند  
او خود چو عیار مشگوش داشت  
در گریه شدند سوکواران  
شستند به آب دیده پاکش  
پهلوگه دخمه را گشادند  
خفتند به نژ تا قیامت  
بودند در این جهان به یک عهد  
کردند چنانکه داشت راهی  
کسرا نه به استخوان او کار  
نهاد در آن حرم کسی پای  
این مردمی از دندان غریب است  
اواره شدند کام و ناکام  
وان قفل خزینه بند فرسود  
کردند درون آن حرم راه  
مغزی شده مانده استخوانی  
از راه وفا شناختنش  
شد در عرب این فسانه معلوم  
جمع آمده جمله درناکان  
تن خسته و جامه پاره کردند  
همچون صدف سپید مانده  
بازش چو صدف عبیر سودند  
از نایفه عشق بوی خوش داشت  
کردند بر او سرشک باران  
دادند ز خاک هم به خاکش  
در پهلوی لیلیش نهادند  
برخاست ز راهشان ملامت  
خفتند در آن جهان به یک عهد  
بر تربت هر دو روضه گاهی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن روضه که ز شک بوستان بود      حاجتگه جمله بوستان بود  
هرکه آمدی از غریب و رنجور      در حال شدی ز رنج و غم دور  
زان روضه کسی جدا نگشتی      تا حاجت او روا نگشتی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

### ختم کتاب به نام شروانشاه

یک شاه نه بل هزار شاهها	شاهها ملکا جهان پناها
خورشید دوم به بی نظیری	جمشید یکم به تخت گیری
خاقان کبیر ابوالمظفر	شروانشه کبفاد پیکر
کیخسرو ثانی اختران شاه	بی شروانشاه بل جهانشاه
بی خاتم تو میدا شاهی	ای ختم قران پادشاهی
بیرون بری از سپهر تارک	روزی که به طالع مبارک
وین نامه نغز را بخوانی	مشغول شوی به شادمانی
گه گنج بری و گاه بگری	از پیکر این عروس فکری
ز احسنت خودش پرند پوئی	آن باد که در پسند کوشی
از تو کرم وز من تو گل	در گردن این چنین نفضل
هستند تو را نصیحت آموز	گرچه دل پاک و بخت فیروز
باشو دو سه حرف صبحگاهی	زین ناصح نصرت الهی
کان به که تومانی از جهان بزر	بر کام جهان جهان بردار
خود در حرم ولایت تست	ملکی که سزای رایت تست
گر بیش کنی زیان ندارد	داد و دهشت کران ندارد
در جشن آن مکن عنان سست	کاریکه صلاح دولت تست
پردازش اگرچه کان و گنج است	از هرچه شکوه تو به رنج است
در رونق کار پادشاهی	مونی میسند ناروانی
ایمن مشو وز در برانش	دشمن که به عذر شد زبانش
می می خور و هوشیار می باش	قادر شو و بردبار می باش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بازوی تو گرچه هست کاری	از عون خدای خواه باری
رای تو اگرچه هست هشیل	رای دیگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب	تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آن کسی بپرهیز	کو باشد گاه نرم و گه تیز
هر جا که قدم نهی فرابیش	باز آمدن قدم ببندیش
تا کار به نه قدم برآید	گر ده نکی به خرج شاید
مفرست پیام داد جویان	الا به زبان راست گوین
در قول چنان کن استواری	کایمن شود از تو زینهار
کس را به خود از رخ گشوده	گستاخ مکن نیازموده
بر عهد کس اعتماد منمای	تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد	خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز	کازرده شوی ز گفتش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن	و آنرا که تو برکشی میفکن
از هر چه طلب کنی شب و روز	بیش از همه نیکنامی آنروز
بر کشتن آنکه با زبونیست	تعجیل مکن اگرچه خونست
بر دوری کام خویش منگر	کاقبال تو ایش درآرد از در
ز اینجمله فسانها که گویم	با تو به سخن بهانه جویم
گر نه دل تو جهان خداوند	محتاج نشد به جنس این پند
زانجا که تراست رهنمایی	ناید ز تو جز صواب رائی
درع تو به زیر چرخ گردان	بس باد دعای نیک مردان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حرز تو به وقت شانگامی      بس باشد همت نظامی  
بازب ز جمال این جهاندار      آشوب و گزند را نهاندار  
هر در که زند تو سازگارش      هر جا که رود تو باش یارش  
بدا همه اولیاش منصور      و اعداش چنانکه هست مقهور  
این نامه که نامدار وی باد      بر دولت وی خجسته پی باد  
هم فاتحه‌ایش هست مسعود      هم عاقبتش باد محمود

پایان.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly